



رز خونی | شبخ عشق کاربرنودهشتیا

آتشی در قلبم شروع به شعله ور شدن میکنه
و به نهایت خودش میرسه ، منو از این خیالات واهی بیرون میکنه
بلاخره میتونم تو را به وضوح ببینم
ببین که چطور هر ذره از وجودت رو ترک میکنم
کارهایی رو که میخوام بکنم دست کم نگیر
تو آرزو خواهی کرد که هرگز مرا ندیده بودی
حس عمیق خیانت
اشک ها خواهند ریخت با حس عمیق خیانت
تو قلب منو توی دستات داشتی
و اونقدر باهش بازی کردی
و اینقدر باهش بازی کردی
کردی ، کردی

مهتاب ای مونس عاشقان

روشنای اسمان

مهتاب ای چراغ اسمان

روشنی بخش جهان

یک هو دیدم مش بابا سریع ضبط رو قطع کرد شونه هاش داشت میلرزید زیر لب یه

سری چیزایی

میگفت که من متوجه نمیشدم! مگه چی شده؟؟؟

گفتم: / مش بابا چرا نداشتین بخونه؟ مش بابا چرا شونه هات داره میلرزه؟ مش بابا چرا داری

گریه میکنی؟؟ مش بابا یه چیزی بگو حداقل دلمون وا بشه!!

مش بابا گفت: ببخش دخترم یه لحظه یاد اقات افتادم طاهر خان همیشه عاشق این اهنگ بودن

زیر لب یه چیزی گفت که فهمیدم: و عاشق مهتاب خانوم!

مهتاب؟؟؟ مگه مهتاب چی شده؟؟ دارم کم کم نگران میشم.

برای اینکه این فکر ها رو از خودم دور کنم برگشتم و زل زدم به شیشه ماشین اینجا خیلی

شبهه بیابونه

اصلا از این قسمت دهکده خوشم نمیاد اصلا چرا به این شکل در اومده؟؟ ... مگه عمو طارق

نبود که بهشون رسیدگی بکنه؟؟

مش بابا گفت: دخترم اینقدر فکر نکن بهار قاجاریا بهمون حمله کردن یه سال پیش!

گفتم: _____ . ما پیروز شدیم یا اونا؟

مش بابا اهی کشید و گفت: خودت که داری میبینی دخترم بهار قاجاریا برنده شدن!

با نگرانی زل زده بودم به مش بابا که مش بابا دوباره گفت: نگران نباش دخترم مردم صدمه

ندیدن اما کاملاً بی پول شدیم دخترم ... همیشه گفت همه چیزو باختیم!

برای من پول مهم نبود برای من این مهم بود که کسی مرده یا زخمی نشده باشه!!
گفتم : مش بابا هنوزم اون اسباب رو داریم؟

مش بابا گفت : اره یکیشون رو هنوز داریم اما بقیشون فرار کردن .
گفتم : کدومشون رو داریم مش بابا؟

مش بابا گفت : اون سفیده ک اسمش رو با مهتاب خانوم گذاشتین " رُزی "
گفتم : اخجون رُزی هنوزم هس په !

مش بابا یه اهی کشید و هیچی دیگه نگفت دیگه نمیخواستم به شیشه و بیرون اون زل بزوم چون فقط بیابون بود و بیابون ... چشممو بستم و برگشتم به ۶ سال پیش ... اون روزی که عمو طارق اومد و گفت : ملیحه تو باید برای یه سری مسائل بری به تهرون دختر خوب!
گفتم : اخه چرا باید برم عمو؟

عمو طارق گفت : چون به صلاحته . قبوله ؟
گفتم : باشه !

فرستاده شدم به تهرون ... جایی که کلی ادم و ماشین و مغازه و همه چیز دیگه وجود داره ... اما من همه چیز داشتم غیر از جمع صمیمی خانواده ام .

یاد دوران تحصیلم افتادم چقدر سخت بود وقتی میدی که همه با پدر مادرشون میان اما تو تک و تنها در حسرت یه بار دیدن خانواده پدری نداشتم اما ۴ تا برادر و ۳ تا خواهر داشتم مهتاب از همه بزرگتر بود ... بعدش سیاوش ... و سهراب و ماهان هم بعدش بودن .

بزرگترین خواهرم مهتاب بود سایه بعد از اون و منم بعد از سایه و سالومه کوچیکترین عضو خانواده ! پدرم توی یکی از جنگای خان ها کشته شد و از اون به بعد عمو طارق شد رئیس قبیله ما یعنی قبیله خان قاجار ما همیشه درگیر جنگ های خانوادگی بودیم ... در اصل تمام قاجار ها بچه های اردشیر خان یعنی پدر بزرگم بودن ... اما وقتی اردشیر خان مرد سر ارثیه و فرمان روایی دعوا شد بین ۱۲ تا بچه هاش ما هم به تبعیت از دیگران مسئولیت یه دهکده رو به عهده گرفتیم و شروع کردیم به زندگی کردن ... در حقیقت ما یکی از پولدار ترین دهکده ای قاجار بودیم برای همینم زیادی جنگ توی دهکده ما زیاد بود اما تا وقتی که پدرم زنده بود و زندگی میکرد ما زندگی اروم و خوشی داشتیم اما وقتی پدرم مرد طبق رسم همیشگی باید عموم فرمان روای دهکده میشد پدرم و عمو طارق جزو کوچیکترین پسرای اردشیر خان محسوب میشدن و مادر بزرگ هم سوگلی اردشیر خان بود برای همینم از ارثیه فراونی برخوردار بودن !

مردم زیادی اون زمانی که پدرم هنوز زنده بود توی دهکده ما زندگی میکردن و خیلی ها هم مهاجرت میکردن به شهر ما ... اما بعدش که دیگه عمو شد صاحب این دهکده هیچ خبری ندارم که خوب بوده یا نه؟

چشامو وا کردم و برگشتم به طرف مش بابا .

گفتم: مش بابا موقعی که من تو تهرون بودم عمو تون اینجا رو خوب اداره بکنه؟
مش بابا هیچی نگفت بازم یه اه کشید زل زده بودم به دهن مش بابا ... فقط اه میگفت ... ای بابا
مش بابا به خدا تو یه فش هم بدی من راضی میشم آآآ !!
نبود؟؟؟ ... یه کلمه؟؟؟؟ ... یه فش؟؟؟ ... ای بابا مش بابا ... دلم ریش شد از بس گفتمی اه !
وقتی دیدم مش بابا هیچی نمیگه برگشتم و صاف نشستم توی جام . خیلی خب ... مش بابا
نمیگی نه؟؟؟ ... میدونم باید چیکار کنم!!
داد زدم: _____ مش بابا _____ ؟!
با دلخوری گفتم: ای کوفت دختر . تو هنوزم یاد نگرفتی داد نزنم؟
گفتم: خوو چیکار کنم . ازتون سوال پرسیدم ک جواب ندادین !
گفتم: سکوت یه علامتی داره که خودتم خوب میدونی دختر جون !
گفتم: آهان . خو اینو از اول بگو دیه !
یه لبخند زدم سعی داشتم نخندم برای همینم هی لبمو از تو گاز میگرفتم!
گفتم: آهان حفته که نتونی بلند بلند بخندی !
گفتم: آآآ مش بابا دلت میاد؟؟
مش بابا خندید و سرشو از روی تاسف تکون داد .
گفتم: هنوزم همون دختر کوچولویی ملیحه به جز قد و هیكلت هیچ چیز دیگه ات فرق نکرده
!
گفتم: مش بابا مشکل بینایی هم ک پیدا کردی!! نمییی من چقدر دختر خوبیم؟
گفتم: بر منکرش لعنت دختر جون :!
گفتم: ای بابا مش بابا یکم گاز بده دلم تنگه !
گفتم: یکم صبر ... حصوله بابا جون! شک دارم اصلا داشته باشیش !
دوباره گفتم: نگفتم که یه وقت خدایی نکرده لال بشی گفتم یکم خودتونگه داری بابا جون !
ادامه داد: افرین بابا جون !
ساکت نشستم سر جام گوشه چادرمو گرفتم توی دستام و باهاش بازی کردم ... چادرم افتاده
بود روی
شونه هام گره روسریم رو محکم کردم و چادر رو کشیدم روی سرم دیگه به چادر عادت
کرده بودم
چادر برام شده بود یه امنیت .
گفتم: دخترم اگه این پیچو رد کنم میرسیم به عمارت! خوبه؟
من ذوق زده کف دستامو بهم کوبیدم و گفتم: عالییه!!!!!!
چادرمو دوباره مرتب کردم ... ماشین پیچید یه حس بدی داشتم ... نمیدونم چیه!؟

حالا ما یه عمارت خونین و کثیف که وسط یه باغ پر از گل های هرزه و خوار بود رو داشتیم!
ما ؟؟؟؟ مش بابا که گفت هچیکه اینجا نیس پس من اینجا چیکار میکنم ؟؟ ... منم نباید باشم
دیگه!

عمارت رو دور زدم و به پشت اون رسیدم یه متن نوشته بود روی دیوار با خون نوشته شده
بود!

"یا من یا مرگ"

مرگ ؟؟؟؟ من ؟؟؟؟ یا ؟؟؟؟ چرا هر کلمه اش یه دلهره میاره ؟؟؟؟

کی اینو نوشته ؟؟؟

گیج و سردرگم خودمو پرت کردم روی زمین طوری که فکر کنم نشیمنگاهم خورد شد اما مهم
بود برام ؟؟

نه نبود!!

_____ملیحه؟! خودت... ی؟؟

نه نه این صدا مال اون نیست !! اون نمی تونه ..

برگشتم و همون مردی رو دیدم که شده بود برام یه رویا یه مرد که از ۱۴ سالگی تا الان هنوزم
که هنوزه

دوش دارم یه پسر با هیکلی ۴ شونه با موهای مشکی و چشمای درشت مشکی رنگ!

گفتم: عماد خودتی؟

با یه لحنی گفت: دلم برات تنگ شده بود ملیحه... از روی موهاش شناختمت دختر خیلی فرق

کردی !!!

موهام ؟؟ ... وای خاک عالم توی فرق ملاجم متوجه نشدم که هم چادرم هم روسریم افتاده ...

سریع

روسریم رو سرم کردم که عماد دستشو آورد و دوباره روسری رو انداخت.

گفت: عادت کردم تو رو با موهای بازت ببینم منو محروم نکن از دیدنشون!

بازهم با همون لحن خشک و جدی اما من نمی تونستم بزارم اون موهامو ببینه نمی

خواستم

عماد اونا رو الان ببینه!

گفتم: ولم کن بابا!

گفت: خب باشه سرت کن!

بازم خشک و جدی و سرد عماد همیشه یه دیوار سرد و تاریک دور خودش میکشید و

نمیزاشت کسی

از اون عبور بکنه اما همین دیوار سنگیش بود که منو به خودش جذب کرد اما غرورم هیچوقت

اجازه

نمیداد که طرفش برم یا بهش محل بدم !!

گفت : چرا نمیری تو؟؟

بالرزش گفتم : تو خونه؟؟

با لحن تمسخرآمیزی گفت : ننه میترسی؟؟

یه پوزخند روی لباش بود برای اینکه غرورم نشکنه گفتم : نه اصلا نمیترسم! اتفاقا میخواستم

برم! نمیخواست شما چیزی بگین !!

پوزخند هنوز روی لباش بود گره روسری رو محکم بستم و راه افتادم سمت جلوی عمارت !!

چادرم افتاده بود روی زمین خاکی خیلی خیلی اون ور تر رفتم و چادرمو از روی زمین برداشتم

... اوه اوهبا خاک یکی شده باید فقط یک روز بتکونمش بهتره برم بشورمش .

انداختم روی دستم و برگشتم سمت عمارت ... هنوزم خون های روی عمارت حالم رو بهم میزد ...

دروغ چرا عین چی میترسیدم که برم این تو زندگی بکنم ... ای بسوزه پدر غرور که ما رو امشب

بی خواب کرد!

منو این همه بدبختی محاله ؟ !

صدای عماد از پشتم اومد : چادری شدی ؟ !

گفتم : وقتی توی شهر غریب بین یه عالمه گرگ باشی این چادر بهترین گزینه اس برای حفاظت

از خودته !

گفت : میبینم زبونت دراز شده ملیحه خانوم !!

گفتم : این زبونم بهترین راه برای چزوندن بعضیاست !

گفت : کی من؟؟؟

گفتم : من که تو رو نگفتم . په خودتو لو دادی ... آخی کجات سوخته ؟

با حرص گفت : هیچ جام !

معلوم بود داره میسوزه از باط _____ ن داره میسوزه !! دوباره نگاهی به

در و دیوار کردم و وارد شدم اوه اوه اینجا که بازاره شامه !!!

گفت : میدونی چه به روز اینجا اومده ؟

گفتم : نه اما خیلی میخوام بفهمم .

عماد پیش رو از توی جیبش در آورد و گذاشت رو لبش !

همون طور که داشت پیش رو روشن میکرد گفت : میفهمی اما حالا حالا ها نه خودت باید

بفهمی ملیحه !!!

گفتم : میدونم اق عماد که همه چیز نیاز به فرصت داره . منم نگفتم الان میخوام بفهمم .

عماد پیش رو گرفت توی داستاش و دودش رو فرستاد بیرون .

گفت : با من چه مشکلی داری؟

گفتم : هیچی تو اول شروع کردی منم تا آخرش میرم!

گفت : اوه په ... بچرخ تا بچرخیم !!!

ابروم روانداختم بالا و گفتم : بچرخیم !!

رفتم توی سالن اصلی ... همه تابلوها که عکس های خانوادگی بود پاره پوره بود به جز عکس من

، مهتاب و ماهان ! چه دلیلی داشته که این عکسا با بقیه پاره نشدن؟؟

عماد پشت سر من وارد شد و یک راست رفت و نشست رو یکی از صندلی ها .

عماد گفت : تو میخوای همونجوری وایستی؟؟

گفتم : اولاً اقا عماد شما اینجا چه غلطی میکنی دوما دوس دارم وایستم!!

عماد با یه اخم غلیظ گفت : زبونت داره زیادروی میکنه . اولاً که حالا خونه ی من اینجاست دوما

هر جور میلِت میکشه!

یعنی من باید با این عماد زندگی بکنم ??? ... اصلاً چرا خانواده من اینجا نیستن؟؟

کلی سوال تو ذهنم بود اما اون موقع اصلاً نمی تونستم فکر بکنم ... شونه هامو بالا انداختم و از

توی سالن

رفتم بیرون خیلی خسته بودم برای همینم یک راست رفتم طبقه چهارم!

اتاق منو سالومه طبقه چهارم بود ... وقتی داشتم از طبقه اول میگذشتم که برم طبقه دوم حس

کنجکاویم تحریکم کرد تا اتاق مهتاب و مهتاب رو ببینم!

در اتاق مهتاب رو باز کردم ... هنوزم بوی گل محمدی توی اتاقشه ... پشتی های اتاقش دمر

شده بود و همه کتاباش روی زمین پخش و پلا بود ... بازم یه جمله دیگه ... روی دیوار اتاق نوشته

بود " عشق منو ازم دور کردی حالا هم با یکی رو به رو میشی که الان نباید میشدی "

این جمله پر از سوال بود ... بازم سوال تکراری ... کی اینو نوشته ???

در اتاق مهتاب رو بستم و رفتم دم در اتاق مهتاب ... در رو اروم باز کردم ... اتاق کاملاً مرتب بود

اما

روی تخت مهتاب پر از گل های رز بود که روشن خون پاشیده شده بود ... کف اتاق هم یکم

خون پاشیده شده بود رفتم سمت میز آرایش مهتاب هنوزم جعبه موسیقیش رو داره!!

عاشق جعبه موسیقیشم!!

جعبه موسیقی رو باز کردم یه دختر با یه لباس باله اومد بیرون شروع به چرخیدن کرد ...

موسیقی منو برده بود به شبایی که میترسیدم تنهایی بخوابم و مهتاب منو پیش خودش

میخوابوند ... همیشه همین اهنگ باعث خواب من میشد ! جعبه موسیقی رو بستم و یکم محکم

کوبیدم روی میز ... دوباره نگاهی به گل رز ها کردم!!

به طرف تخت رفتم و رز خونی رو توی دستم گرفتم .

یه نوشته داشت " باید انتخابم میکردی "

کی اینو نوشته؟؟

مهتاب تو الان کجایی؟؟

قطره اشکی از چشمام چکید ... سریع پاکش کردم و یه نفس عمیق کشیدم تا دیگه اشک نریزم

... سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم طبقه دوم ... اینجا اتاق سیاوش و مهیار بود ... اتاقشون با

خاک یکسان بود ... طبقه سوم اتاقای سهراب و سایه بود ... اتاق اینا هم همینجور ... رفتم طبقه

چهارم ... میدونستم اتاق سالومه هم همینجوریه بنابراین رفتم توی اتاق خودم ... خدا

رو شکر این اتاق فقط یه گرد گیری میخواست خبری از خون و وسایل شکسته نبود!

انگشتمو روی میز کشیدم ... اوه اوه چه خاکی هم داره!!!

در اتاق رو بستم و خودمو پرت کردم روی تختم ... اخی هنوزم نرمه ... روشیریم رو باز کردم و

اجازه دادم

موهای بلند و بافته شدم ام بریزه روی شونه هام ... موهام طلایی و چشام ابی رنگ بود ... یه

جورایی کپی سایه بودم اما چشمای سایه سبز رنگ بود ... مهتاب و سالومه عین هم بودم یعنی مو

نمیزدن چشمای خمار و کشیده و مشکی رنگ و موهای لخت و بلند مشکی پر کلاغی مهتاب

عین موها و چشمای مشکی رنگ سالومه بود !

دلیم براشون خیلی خیلی تنگ شده .

نگام می افته به چادرم که خاک و خولی افتادم کف اتاقم وای حالا کی میخواد اینو بشوره

؟؟؟ چشامو میبندم و با دسته از موهام بازی میکنم هی لای انگشتم میپیچمشون و هی

بازشون میکنم!!

تقه ای به در میخوره و پشت بندش صدای مش بابا میاد : دخترم چمدونتو اوردم!

در رو باز میکنم .

گفتم : دستت درد نکنه مش بابا بدینش به من!

چمدونو از مش بابا میگیرم ... مش بابا ازم خداحافظی میکنه و میره !

حالا باید این لباسا رو بچینم و قبلشم یه دستی به این کمد و میزم بکشم خیلی خاک ماک داره

!

یکی از روسری های بی خودمو از توی چمدون میکشم بیرون و شروع میکنم به کشیدن

روسریروی میز ... میز که تمیز شد رفتم سراغ کمد ... این یکم کار داره!!

بلاخره کمد تمیز شد حالا باید وسایلمو بچینم ... حدود یک ساعت فقط داشتم اتاقم رو راست

و ریست میکردم ... دوباره نگام افتاد به چادر ... از چادر شستن متنفرم !!

ای خنگ خدا ... خب گلاب خاتون هستش دیگه اون برات میشوره!!

چطور من گلاب خاتون رو ندیدم؟؟

نمیدونم اما یه چیزی میگفت " یه چیزی پشت این همه سکوت این بیابونه " !
من الان نه میدونم عمو چه جوری دهکده رو اداره کرد و نه میدونم خانواده ام کجان ؟
خیلی بده وقتی هیچی ندونی عماد دوباره پیش رو در آورد وای تو رو خدا عماد نکش
اون کوفتی رو نمیدونم چیش بهت لذت میده اخه ؟
عماد گفت : ملیحه باید بفهمی یه سری چیزا رو اما الان خیلی زوده برات . نه من میتونم بهت
بگم نه مش بابا نه احد و ناسی دیگه ! فقط اینو باید خودت بفهمی . فقط اینو بدون این سکوت
خوب نیست !!

داشت بهم خوش آمد میگفت ... خوش آمد به دنیای راز ها و معما ها !!
از این دنیا حالم بهم میخوره از این لحظه به بعد من وارد این دنیا شدم پس باید تا آخرش
برم !!

مش بابا دستشو برد و ضبط رو روشن کرد . آه رادیو !!
همیشه و همیشه حالم از رادیو بهم میخورد ... نمیدونم چرا اما حس خوبی به رادیو نداشتم .
یادش بخیر اون روزی که زدم رادیو تازه و خوشگل ماهان رو شکوندم بخاطر چیزی که نمیدونم .
چقدر اون روز از مامان فش و آه و نفرین شنیدم ... اما دو نفر بودن که پشت من رو توی بی پدری
گرفتن مهتاب اون شب خودش اومد پیشم خوابید و در گوشم گفت : میدونی که خیلی کار
خوبی که کردی که شکوندیش ؟

اصلا ماهان نباید یه رادیو خوشگل داشته باشه تازه یه رادیو که هیچ کس دیگه ای نداره ! ملیحه
خیلی از بچه های همسن و سال ماهان هستن که غذا هایی رو که ما میخوریم نمی تونن بخورن .
نمی تونن چون هیچ پولی ندارن ! ملیحه قول بده وقتی بزرگ شدی همیشه کمک اون بچه ها
بکنی ! قول میدی ؟
گفتم : قول میدم !

مهتاب هم پشت من رو گرفت و رو به مامان کرد و گفت : بچه ات خیلی خوب بزرگ شده .
میدونی چرا ؟ چون که حتی اونم میدونه داره در حق بعضیا نامردی میشه !
با اون بچگی متوجه رابطه خراب مهتاب و مهتاب با مادر شدم ... هنوزم که هنوزم نمیدونم چرا
مهتاب و مهتاب اینقدر با مادر بد بودن ... البته از وقتی پدر مرد !!
هه چه جالب یکی یکی داره خاطره ها یادم میاد ... چرا به یاد خودم نبود ؟؟
من میتونم تمام جواب ها رو با مرور خاطرات بدست بیارم !!
تا خواستم برم به یه خاطره دیگه ماشین وایستاد . اه لعنتی حالا هم وقت وایسادن بود ؟!
نگاهی به اطرافم کردم تا چشم کار میکرد بیابون بود و بیابون .
عماد گفت : پیاده شو کار دارم !

عماد از ماشین پیاده شد و اومد سمت در من .. در رو باز کرد ... از ماشین پیاده شدم و چادرمو

انداختم روی شونه هامو بقیشم زدم زیر بغلم ... روسریم رو درست کردم اما یه چند تا تار مو افتاد بیرون ... دادمشون تو.

باد بدی می وزدی و باعث میشد که چادرم یا بی افته یا بره برای همیشه روی اسمون برای همینم چادرمو انداختم روی صندلی عقب ماشین و برگشتم سمت عماد .

گفتم: برای چی اینجا وایستادی؟؟

عماد گفت: اینجا تو رو به یاد چیزی نمی اندازه؟ یه خاطره ای؟؟

یکم بیشتر خیره شد به چشمای رنگیش و بعدشم زل زدم به اطرافم ... فقط خاک بود ... اینجا من رو به یاد چه خاطره ای ممکنه بندازه؟؟

باید فکر میکردم چشامو بستم و فرو رفتم توی ۱۱ سالگیم ... یه روز بارونی .

گفتم: مهتاب پس کی میرسیم من از بارون میترسم!

مهتاب با مهربونی و لحن شیرینش گفت: ترس نداره که عزیز دلم بارون نعمت خداست همیشه باید شکرگزارش باشیم ابجی کوچیکه!

گفتم: سالومه کوچولو نه من!

مهتاب خندید و گفت: چشم مادر بزرگ!

خندیدم و دست مهتاب رو یه فشار کوچولو دادم ... توی راه داشتیم از جاده اصلی دهکده میگذشتیم ... بارون بدی داشت می اومد و متاسفانه دوطرف جاده بیابون بود ... مهتاب اومده بود مدرسه من برای کارنامه . پلکام سنگین شده بود و داشت کم کم خوابم میگرفت ... مهتاب چادرشو کشید جلو و دستمو محکم گرفت توی دستاش ... کاشکی مهرباب می اومد دنبالمون!

خیلی سردمه اونقدر سردمه که خدا میدونه . پس چرا نمی رسیم به عمارت؟؟

یک هو مهتاب می دوه و دست منم میکشه ... همراهش می دوم اما نمیدوم برای چی؟؟

مهتاب گفت: هیچی نپرس ملایحه فقط بدو!

بدو ... بدو.

چشامو وا کردم و عماد رو که اخم کرده بود جلوم دیدم ... رومو ازش برگردوندم و چند قدم رفتم به سمت جاده این همون جاده ای بود که اون روز بارونی دویدم ... از اون روز به بعد دیگه مهتاب رو ندیدم کسی هم ازش حرف نمیزد ... یادمه وقتی از مهرباب پرسیدم کجاست ... توی چشمش اشک جمع شد و بهم گفت که رفته خونه مادر بزرگ اما با تمام بچگیم فهمیدم داره دروغ میگه .

عماد با یه لحن مسخره کننده ای گفت: حتما اینقدر کند مغزی که حتی یادت نمی اد اون شب کجا بودی!؟

برگشتم با خشم زل زدم بهش و تقریباً نعره کشیدم: بس کن عماد خان . من با تموم بچگیم فهمیدم خواهریه بلای سرش اومده اما لال مونی گرفتم! میدونم همه تون یه چیزی میدونین اما

هیچی نمیگین . اینقدر زور بازوت رو به رخ من نکش عماد خان . به وقتش که برسه زور من از تو بیشتره!

سریع رفتم در ماشین رو باز کردم و خودمو پرت کردم روی صندلی عقب ... در رو هم محکم و با شدت بستم . عماد با تعجب به من نگاه میکرد اما من زل زده بودم به اون یکی پنجره ! همینجور زل زده بودم به بیرون ... دیگه عماد داشت روی مغزم اسکی میرفت ... یکی از بدترین اخلاقیات مسخره کردن دیگران بود!

عماد دوباره اخم کرد اومد نشست توی ماشین ... مش بابا بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

چشامو بستمو و سرمو تکیه دادم به شیشه .

میخواستم برم ... برم به خاطراتی که اون وموقع برام حقیقت بود و الان یه رویای محض و شیرین !!

به اون روزی رفتم که مهتاب با گونه های رنگی اومده بود توی خونه ...

مهتاب با یه سبد گل و گیاه وارد خونه شد ... بازم مثل همیشه رفته بود دره پایینی تا گل بچینه بزاره تو اتاقش . بهار که میشد همیشه همین کار رو میکرد .

اما ایندفعه سر به هوا تر شده بود به همه چیز برخورد میکرد و هی میگفت ببخشید!

یه چیزی شده حتما ؟ !

گونه هاش گل انداخته بود و چند تا از تار موهاش ریخته بودن بیرون ... خیلی خوشحال شده بود !

چشامو باز کردم ... این یه راز نهفته داره که من اصلا درکش نمی کنم .

این خاطره خیلی چیزا توش داره اما الان بدرد من نمی خوره!

اولین سوال من اینه ... خانواده ام کجان؟؟

مادرم مهتاب ... مهتاب ... سایه ماهان ... سیاوش ... سهراب سایه ... سالومه ... کجان ???

ماشین وایستاد ... بدون اینکه چیزی به عماد بگم پیاده شدم و رفتم سمت در باغ ... مش بابا برام در رو باز کرد ... یکم باهاش احوال پرسیدم و بعدم بدون اینکه هیچ چیز دیگه ای بگم یک راست رفتم توی عمارت !

وارد عمارت که شدم فهمیدم یکم تمیز شده یعنی مش بابا به تنهایی این همه کار کرده؟؟ بابا ایول!

خیلی جون داری مش بابا .

یک راست رفتم سمت پله ها و بعدم طبقه چهارم این چند روزه وضع زانو هام خیلی خیلی بد

شده!

همش ذوق ذوق میکنه و منم هزار تا پماد بهش میزنم!!!

سریع در اتاق رو بستم و خودمو پرت کردم روی تخت چادرمو همونجوری در اوردم و بعدشم گره روسریم رو شل کردم و روسری باز شد. یادمه که یه دفتر خاطرات داشتم مال بچگیم بود باید پیداش کنم اونو ... آه یادم رفت برم انبار .. حالا چی داریم که بپزم؟!

از روی تخت پاشدم و رفتم سمت کمد ... چادر و روسری رو گذاشتم سر جاشون و لباس های دیگه امو هم انداختم توی سبد رخت چرک ها یه لباس استین بلند ابی با یه شلوار سبز پارچه ای پوشیدم و شروع کردم به گشتن دفتره توی کتابخونه ... ماشالا آدم رمان خونی بودم و قد موهای سرم کتاب داشتم!

یک ساعت فقط داشتم میگشتم تا بلاخره هر دوتا دفتر رو پیدا کردم ... دفتر ها یکم خاک گرفته بود ... فوت کردم که باعث شد تمام خاكا بره تو چشم ... چند بار پشت سر هم پلک زدم تا بلاخره دُرس شد!

نشستم روی تخت و دفتر اولی که یه جلد قهوه ای رنگ بود رو باز کردم اخی چه دست خط گندی داشتم من!

صفحه اول رو آوردم و شروع کردم به خوندن:

امروز تازه از مدرسه اومدم ... با اینکه پدر ندارم اما درسام خوبه ... همیشه ابجی سایه میگه برای خوشحالی بابات باید خوب درس بخونی و منم از اونجایی که عاشق بابایی بودم همیشه درسامو میخونم . خیلی دوس دارم یه روز خانوم دکتر بشم البته دادا سیاوش میگه از الان نباید هیچ تصمیمی بگیری ابجی کوچولو ... اینقدر بدم میاد وقتی بهم میگه خانوم کوچولو . بابا به چه زبونی بگم که سالومه خانوم کوچوله نه من که ۱۳ سالمه ماشالا . امروز نسترن نیومد مدرسه و منم رفتم پیش ساقی نشستم ... ساقی و نسترن بهترین دوستانم ... امروز نمی دونم چی شده بود که عمو اومده بود خونه ی ما ... ابجی سایه خیلی ناراحت بود . ابجی مهتاب هم که غیبش زده بود چند ماه . دادا ها هم خیلی خیلی عصبانی بودن اما مامان خیلی خیلی خوشحال بود واقعا نمی دونم چی شده ! خدا کنه اتفاق بد دیگه ای نی افته ... مثلا ... مثلا ابجی مهتاب چیزیش نشه /دیگه بسه !!

به قطره اشک هایی که روی کلمه مهتاب ریخته شده بود نگاه کردم نکنه ابجی مهتاب واقعا چیزیش شده باشه؟؟ ... نکنه بعد از رفتن من اون دیگه برم نگشته باشه؟! !
نکنه برای بقیه اتفاقی افتاده باشه؟؟

صفحه بعدی رو اوردم ... تا خواستم بخونم تقه ای به در خورد ... چادر خونگیم رو برداشتم و
سرم کردم .

رفتم در رو باز کردم .

گفتم : مش بابا چیزی میخواستین؟؟

مش بابا با یه نگرانی گفت : یکی پایین کارتون داره خانوم!

باشه ای گفتم و در رو بستم ... چرا مش بابا نگران بود؟ ... اصلا کی با من کار داره؟؟

روسریم رو سرم کردم و چادرمو انداختم روی سرم . قبل از بیرون اومدن از اتاق یه صلوات

فرستادم و راه افتادم سمت پله ها!

واای نه بازم پله ها ... اسم دیگه پله ها غول مرحله بود ... غول مرحله رو رد کردم و رسیدم به

سالن اصلی . هیچ صدایی نمی اومد ... وارد سالن شدم ... تاریک تاریک بود ... تا خواستم مش

بابا رو صدا کنم یه صدای گفت : ملیحه !!

چشام از اندازه معمولی بیشتر شد ... این صدا خیلی آشناست ... خیلی خیلی آشناست!!

دوباره صدا گفت : ملیحه خودتی آبجی خوشگله؟؟

_____ه .

گفتم : ماهان تو کجایی؟؟

ماهان گفت : ملیحه من اینجام چراغ ها رو روشن کن آبجی !!

تمام چراغ ها رو با سرعت برق و باد روشن کردم ... هیکل ورزیده و چهارشونه ماهان رو دیدم که

به پنجره تکیه داده بود .

قیافه اش ... شکسته و زجر دیده ... یه زخم بزرگ روی پیشونیش بود و زیر چشماش گود

افتاده بود!!

آروم آروم چند قدم جلو رفتم ... دوباره چند قدم دیگه هم جلو رفتم که ماهان دوید و منو سفت

گرفت توی بغلش ... گم شده بودم توی بغلش ... اونقدر منو محکم فشار میداد که حس میکردم

دارم می میرم! ماهان گفت : آبجی کوچیکه خیلی خیلی دلم واست تنگ شده بود ... نبود

ببینی چه بلایی به سرمون اومد!

گفتم : ماهان اینجا چرا این شکلی شده؟؟

ماهان منو از توی بغلش جدا کرد و نگاهی به صورتم کرد .

ماهان گفت : خیلی بزرگ شدی آبجی کوچولو .

گفتم : بحث رو عوض نکن ماهان . به من بگو چرا؟؟

ماهان سرشو انداخت پایین و سکوت کرد ... نه تو رو خدا ماهان ... به من بگو بقیه کجان؟؟

من واقعا نمی خوام خودم تنهایی بقیه رو پیدا کنم ... من نمی خوام راز ها رو پیدا کنم ... من نمی

خوام معما حل بکنم ... من میخوام راحت یه نفس بکشم در کنار خانواده ام .
ماهان نشست روی یکی از مبل ها .
ماهان گفت : چپادری شدی !!!
گفتم : خب آدم وقتی توی یه شهر غریب باشه و تنها و بی کس باید برای محافظت خودش یه
تفیری بکنه !!
ماهان آروم گفت : ملیحه مثل مهتاب شدی .
تا کلمه مهتاب رو آورد یه قطره اشک از چشمش چکید ... چرا همه بخاطر مهتاب گریه میکنن
... مگه مهتاب چش شده؟؟
گفتم : مهتاب چی شده؟؟
ماهان اولش با تعجب نگام کرد بعدش نگاهش رنگ غم گرفت و گفت : مهتاب پیدا شده . اما ... اما
! ...
دیگه هیچی نگفت و از جاش پاشد ... بلاخره مهتاب هم پیدا شد اما اون اما ها چی بود ... من هیچ
حس خوبی نسبت به اون اما ها ندارم .
ماهان یه پاکت از توی جیبش در آورد ... سیگار !!
یه سیگار برداشت و گذاشت گوشه لبش با فندک روشنش کرد و یه پک خیلی طولانی بهش
زد ... قیافه اش از بین دود های سیگار خیلی خیلی شکسته به نظر میاد !!
این مسئله داره همینجور گره کور میخوره !!!
باید بازش کنم ... رفتم کنار ماهان و ایستادم و به دود هایی که از دخنش بیرون می اومد نگا کردم
!
ماهان گفت : ملیحه اونجا بهت سخت گذشت ؟
گفتم : آره . بدون جمع خانواده ام واقعا سخت گذشت !
ماهان با یه کینه گفت : بیا انتقام بگیر !!
با تعجب گفتم : انتقام از کی؟؟
ماهان : از عمو طارق . اون بود که گذاشت تو سختی بکشی اون بود که ...
دیگه هیچی نگفت و سیگارشو انداخت زمین و با لگد خاموشش کرد ... هر لحظه داره این داستان
پیچیده تر میشه دیگه باید معما ها رو چه بخوام چه نخوام حل کنم !!
ماهان از پنجره فاصله گرفت و به سمت در سالن راه افتاد ... بهم گفت که میخواد استراحت بکنه
منم بهش گفتم فعلا بره تو اتاق من چون اتاق خودش خیلی خیلی نامرتب بود!
همین که ماهان رفت از پله ها بالا منم رفتم توی باغ ... شاید هوای آزاد یه کمکی بهم بکنه!
در حین قدم زدن اتفاقات این چند روز رو با خودم دوره میکردم ... چه شوق و ذوقی برای دیدن
خانواده ام داشتم اما حالا بقیر از ماهان هیچکس دیگه ای نیس !!

احساس کردم یکی داره پشتم میاد برگشتم و عماد رو دیدم که دستاشو کرده توی جیب شلوارش و داره منو بر و بر نگا میکنه !
سرمو برگردوندم و به راهم ادامه دادم ... یک دفعه عماد دوید سمت من و منو کشید منو چسبوند به دیوار و زل زد توی چشم !
عماد : ملیحه باید بفهمی که ...

دیگه هیچی نگفت ولی در عوضش زل زده به لبام ... یا قمر بنی هاشم نکنه بخواد لبامو ببوسه؟! نه نه خدایا خودت به دادم برس درسته دوشش دارم اما نمی خوام وقتی چیزی از احساس اون نسبت به خودم ندوستم کاری بکنه باهام !
عماد گفت : ببین ملیحه حالا که داداشتم هم اومده خیلی راحت میتونی به خاطرات رجوع کنی .
ملیحه من ... من واقعا به کمکت نیاز دارم!
گفتم : چه کمکی؟؟

عماد گفت : ببین تو باید بفهمی که کی این کارها رو کرده ... راستش منم نمی دونم اما فقط این رو میدونم که نفر بعدی تویی !! ملیحه من نمی خوام بهت صدمه ای وارد بشه !!!
دارم گیج میشم ... یعنی چی که نفر بعدی منم؟؟
عماد رفت و منو با یه عالمه سوال تنها گذاشت .
باید از ماهان بپرسم ... نه ... ماهان هیچی به من نمیگه .
خب چی کار کنم؟؟

دوباره قدم زنون اومدم سمت عمارت توی راه به خیلی از راه ها فکر کردم اما هیچکدومشون بهم کمکی نکرد . وقتی رسیدم به عمارت دیدم که عماد و مش بابا دارن توی سالن باهم تخته بازی میکنن رامو کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه باید یه چیزی بزارم تا اینا بخورن ... احتمالا ماهان هم گشنه اس!
کابینت ها رو دونه به دونه میگشتم اما به غیر اط یه بسته ماکارونی و یه زره گوشت چیز دیگه ای پیدا نکردم یخچال رو گشتم ... گوشت ... پیاز ... سیب زمینی خیار سیب !
به به اینجا خیلی چیزها هست ... سیب زمینی و پیاز رو برداشتم ماکارونی رو خیس کردم و گذاشتم تا ابش بره بعدم رفتم نشستم روی زمین و شروع کردم به پوست کندن سیب زمینی ها و پیاز!
کار پوست کندن که تموم شد شروع کرده به خورد کردن سیب زمینی بعدشم پیازها رو خورد کردم که فقط دوکیلو آشک ریختم !!

پیازها رو گذاشتم توی مایتابه تا سرخ بشن ... سیب زمینی ها رو شستم و گذاشتم تا مثل ماکارونی ها آبش بره ... ماکارونی رو برداشتم و ریختم توی قابلمه پر از آب .
تقریبا پیازها سرخ شده بودن . سیب زمینی ها رو هم گذاشتم تا پیزه .

حدود یک ساعت کارم طول کشید وقتی تموم شد از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم سمت پله ها!!

میخواستم برم اتاق مهتاب ... ماشالا اونجا نا مرتب نبود و خودم چند روز پیش خون های ریخته شده رو پاک کردم و گل ها رو هم گذاشتم توی یه جعبه!
در رو که باز کردم متوجه بوی خوبی شدم ... بوی گل رُز!
یکم جلوتر که رفتم دیدم گل های رُز سفید که بازم روشن خون پاشیده شدن روی تخت ریختن !!

هم غمگین و هم زیبا بود ... اما کی دوباره برای مهتاب گل رُز آورده؟؟
یکی از گل ها رو که پر پر نشده بود گرفتم توی دستم این یکی هم یه نوشته داشت " باید زجر بکشی تا بفهمی عشق یعنی چی "
باز کی اینو نوشته؟؟

تصمیم گرفتم هر چی نوشته که نوشته شده توی اتاقا و روی این گلا رو توی دفتر خاطراتم بنویسم شاید یه کمکی بهم بکنه !!

گل های رز رو که پر شده بودن رو ریختم توی جیب شلوارم ... رفتم سمت کتابخونه مهتاب کلی کتاب شعر داشت .

یه دفتر رو پیدا کردم که روش گنده نوشته بود " دفتر خاطرات "
آره آره من بلاخره راهشو پیدا کردم اینجوری میتونم از خیلی چیزا سر در بیارم !! عالیه .
تا خواستم دفتر رو باز بکنم تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای ماهان اومد : *ابجی من گشنمه کی غذا آماده میشه؟؟*

در رو باز کردم و به ماهان که با صورتی پر از خستگی به من نگاه میکرد نگاه کردم .
گفتم : *الان میارم غذا رو داداش . تو برو یه آبی به سرو صورتت بزن و بیا سالن غذا خوری!!*
باشه ای گفت و رفت ته راهرو که دستشویی بود چادرمو انداختم روی شونه هامو و بقیشو زدم زیر بغلم راه افتادم سمت پله ها ... پله ها رو لی لی کنان پایین اومدم و سریع رفتم توی آشپزخونه!

تمام وسایل رو گذاشتم روی کابنت ... سینی بزرگه رو در آوردم و تمام وسایل روی کابنت رو گذاشتم توش ... سینی رو بلند کردم و راه افتادم سمت سالن غذا خوری وسایل رو چیدم و دوباره برگشتم توی آشپزخونه دوباره یه سری از وسایل رو بردم و برگشتم تا ماکارونی رو ببرم .

به به چقدر خوب شده!!
ماکارونی که بردم رفتم توی سالن تا بهشن بگم بیان شام .

بهشون گفتم و اونا هم پشت سر من راه افتادن سمت سالن غذاخوری .
در طی غذا خوردن این ماهان و مش بابا بودن که از من در مورد تهرود و تبعیدم و اون دوران
میپرسیدن و عماد درست روبه روی من نشسته بود و داشت با غذاش بازی میکرد ... توی
افکارش غرق بود!

بعد از چند دقیقه عماد بهم دستت درد نکنه گفت و رفت توی سالن اصلی ... فک کنم یه چیزی
داره ناراحتش میکنه ... اما چی ???

نمیدونم خدا و کیلی دست پختم حرف نداره چون مش بابا و ماهان تا ته اشو خوردن .
ماهان گفت : مش بابا این اتاق ما رو درس کنین دیه !!

مش بابا با مهربونی خودش گفت : چشم اقا به روی چشم اما یه امشب رو کار میبره مشکلی که
نداره ؟

دخالت کردم و گفتم : ماهان تو امشب توی اتاق من بخواب من میرم اتاق مهتاب ! باشه داداش ؟
ماهان : باشه . ابجی کوچیکه چون امشب حال دعوا ندارم چیزی نمیگم اما دفعه بعدی دیه نه
جاتو به کسی می بخشی نه چیز دیگه اتو حتی به من که برادرتم . قول ؟
گفتم : باشه !

ماهان تو کجای کاری ؟؟ ... من از ۱۰ سالگی دلمو بخشیدم به عماد !!!

هنوزم که هنوزه توی اون حس شیرینم حس شیرینی که فهمیدم عاشق شدم ... با تمام
بچگیم ... فقط ۱۰ سالم بود ... ۱۰ سال !! ... عاشق عماد که ۱۲ سال ازم بزرگتر بود شدم ... اون
موقع اون ۲۲ سالش بود .

بازم غرق شده بودم توی خاطراتم وقتی به خودم اومدم دیدم کسی دور میز نیس و همه رفتن
... از روی صندلی بلند شدم و تمام بشقابا و لیوان ها رو گذاشتم توی سینی ... سینی رو بردم
توی اشپزخونه ... دلم میخواست میرفتم توی باغ ظرفا رو بشورم برای همینم تمام ظرفا و لیوانا و
... رو انداختم توی یه سبد و یه تشت با ریکا و اسکاج هم برداشتم ... چادرمو درست کردم و راه
افتادم سمت در ... از در که اومدم بیرون باد پاییزی صورتمو نوازش داد ... خدایا شکر ت .

راه افتادم وقتی رسیدم به ته باغ شیلنگ رو برداشتم و فلکه رو باز کردم ... تشت که پر شد
فلکه رو بستم و شیلنگ رو پرت کردم اونور ... اول ظرف ها رو شستم و بعدشم لیوانا و بقیه چیزا
... کارام که تموم شد تشت رو شستم و گذاشتم گوشه دیوار تا آفتاب بهش بخوره و زودی خشک
بشه ... سبد که توش تمام وسایل بود رو برداشتم ... از سوراخ های سبد آب میچکید سبد رو
گذاشتم روی زمین تا چادرمو درست کنم ... چادرمو مثل همیشه انداختم روی شونه هام و
پاییناشو زدم زیر بغلم ... دوباره سبد رو برداشتم و راه افتادم سمت عمارت .
توی راه برای خودم شعر میخوندم .

الهی قربونت برم من سالومه .

موهاشو شونه کردم و خرگوشی بستم ... موهاش دقیقا عین موهای من بود نرم .

یکم باهش بازی کردم که دیدم خوابش میاد بلندش کردم و گذاشتمش روی پام اروم

اروم پام رو تکون دادم ... چشاش اروم بسته شد و آروم خوابید ... چقدر ناز میشد توی خواب .

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای ماهان اومد : **ابجی مهتاب اونجایی؟؟؟**

اروم گفتم : **آره بیا تو .**

ماهان اومد تو و در رو اروم بست یه نگاه مهربون به سالومه و بعدشم به من کرد ... ماهان

اومد کنارم روی زمین نشست و موهای سالومه رو نوازش کرد .

گفت : **ابجی عمو طارق اومده کارت داره .**

گفتم : **ماهان اینجا هستی تا من برم پایین ببینم عمو طارق چیکارم داره ؟**

ماهان گفت : **اره بابا تا هر وقت تو امر کنی من هستم .**

از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت پله ها پله ها رو طی کردم و رسیدم به سالن صدای صحبت

های مهتاب و مامان و عمو رو میشنیدم اروم وارد سالن شدم و سلام کردم

عمو و بقیه بهم جواب دادن ... عمو بهم اشاره کرد که بشینم . نشستم روی نزدیکترین پشتی ...

مهتاب هم اومد کنارم نشس ... عصبی بود . یعنی چی شده ؟؟؟

عمو گفت : **ببین مهتاب جان تو و مهتاب بزرگترین بچه های برادر خدا بیامرز من هستین .**

میخواستم از شما مادرتون رو خواستگاری بکنم !!

با گوشای خودم نمی شنیدم ... نه نه این عمو نبود که داشت مامان رو خواستگاری میکرد تازه

برای کی ؟؟ ... خودش ... طارق خان قاجار پسر کوچیک سوگولی ادشیر خان !!

بابا تو کجایی که ببینی عمو داره تنها عشق زندگیتو خواستگاری میکنه !!

یه نگاهی به مامان انداختم که دیدم خیلی خیلی خوشحاله و داره روی ابرها سیر میکنه ...

مامان په بابا چی بود این وسط ... اگه اونقدر که همیشه می گفتی طاهر دوست دارم هیچوقت

هیچوقت برای یه خواستگاری اونم از برادر شوهرت خوشحال نمیشدی !!

به مهتاب نگا کردم ... توی همین چند دقیقه چقدر برام شکسته شده !!!

حالا به بچه ها چی بگیم ؟؟ وای خدایا خودت کمکم کن تا بتونم تحمل کنم ... پدر ... جدیدم رو

.... بابا طارق !!

با صدای ارومی گفتم : **من هیچ مشکلی ندارم . امیدوارم خوشبخت بشین مامان و عمو !**

یه لبخند تلخ تلخ به هردوشون زدم ... بهتر بود براشون گریه میکردم شاید اونقدر با این لبخند

تلخ من ناراحت نمی شدن موقع گریه کردن !!

مهتاب هم مثل من ارزوی خوشبختی کرد ... هر دو تامون از جامون پاشدیم ... اون به طرف باغ و

خواهشا نخواب برای همیشه!!!! " مشت میزدم به سنگ قبر .. فریاد .. ناله ... گریه !!
_خانوم حالتون خوبه؟؟
یا چشمای بارونی و حالی زار به یه مرد چارشونه که روی یه اسب سفید بود نگا کردم.
چقدر شبیه بابا بود!!
گفتم : بله خوبم متاسفم!
با لحنی مهربونی گفت : خب واقعا نیاز بود که خالی بشین ... در ضمن حرفاتون بسیار سوزناک
بود!!
گفتم : بهتره بگین حقیقت بود!
گفت : البته . بنده شاهین محمودی هستم! و شما?
با صدای ارومی گفتم : مهتاب خان قاجار!!
تعجب زده به من نگا کرد ... الان پیش خودش میگه این دختر بزرگ طاهر خانه؟؟...اره من دختر
بزرگ طاهر خان و طارق خانم!! هه طارق خان!!
بدون هیچ حرفی راهمو کشیدم و رفتم سمت در ورودی قبرستون از قبرستون ک اومدم
بیرون یک راست رفتم سمت خونه امون ... زیاد فاصله نبود!!
وقتی رسیدم بارون قطع شده بود اما چادرم موش ابکشیده شده بود ... رفتم پشت عمارت و
خودمو با یه حرکت انداختم توی باغ ... سریع رفتم سمت اتاقم ... چون اتاقم طبقه اول بود
پنجره دقیقا نزدیک زمین بود ... سریع خودمو کردم توی اتاق ... همون موقع تقه ای به در
خورد ... از ترس اینکه مامان باشه سریع لباسمو عوض کردم ... در اتاق رو باز کردم.
سایه با یه غم گفت : مهتاب مهرباب چی میگه؟؟ مامان داره با عمو طارق ازدواج میکنه؟؟
گفتم :اره . مامان داره با عمو ازدواج میکنه . سایه یه دقیقه بیا تو اتاق کارت دارم!
سایه اومد توی اتاق و منم بدون اطلاق وقت گفتم : به ماهان و سهراب و ملیحه هیچی در این
مورد نمیگی! نمی خوام بفهمن داریم دوباره پدر دار میشیم!
سایه گفت : اما من پدر خودمو میخوام مهتاب . پدر خودم میفهمی!! باشه هیچی نمیگم.
سری تکون دادم ک سایه هم بدون چون و چرا رفت بیرون و در رو بست!!
بن بست زندگی همینجاست ... اما این بن بست هم یه راه چپ داره هم یه راه راست ... راه راستم
تحملة و راه چپ ... خودکشی!!
بهتره از همون راه راست برم راه چپ رو اصلا قبول ندارم من اونقدر ضعیف نیستم ک
بخاطر یه ازدواج خودمو بکشم و به بقیه بفهمونم اره منم ضعیفم ... منم از دیدن بقیه سختی ها
و بدی های زندگی میترسم!!
نه من نه میترسم نه ضعیفم هر چقدر دنیا بهم بدی کرد هیچی نگفتم بازم نمیگم ... تا آخر

مرگم هیچی نمیگم !! هیچی .

تشکمو انداختم روی زمین و خودمو پرت کردم روش دلم یه خواب میخواد یه خواب اروم بدون هیچ غمی ... نه فکر نکن که خواب ابدی میخوام ... من فقط یه خواب برای چند ساعت دور شدن از دنیای حقیقی میخوام !! فقط دوس دارم برای یه ساعت که شده توی رویای شیرین غرق بشم !!!

چشامو روی هم گذاشتم بعد از چند دقیقه خوابم گرفت و برای چند ساعت غرق شدم توی رویا!!

وقتی پاشدم دیدم که عصر شده و خورشید داره غروب میکنه چه روز بارونی گندی بود هه بارون من تو رو دوس دارم اما تو منو دوس نداری !!

از جام پاشدم و تشک و متکا رو جمع کردم چقدر رویای که توش غرق شدم شیرین بود!! تازه متوجه غار و غور های شکمم شدم ... روسریم رو سرم کردم نمیدونم چرا اما یه حسی میگفت سرت کن !

از اتاقم زدم بیرون و راه افتادم سمت اشپزخونه وارد اشپزخونه که شدم گلاب خاتون رو دیدم که نشسته روی زمین و داره سبزی پاک میکنه .

گفتم : سلام گلاب خاتون عصرت بخیر!

گلاب خاتون با لحن شمالی بامزه اش گفت : عصر شما هم بخیر خانوم جان . خوب خوابیدی خانوم جان ؟

گفتم : بله یه خواب شیرین کردم . گلاب خاتون چیزی برای خوردن داریم ؟؟

گلاب خاتون گفت : اره خانوم جان داریم . یکم از مرغ ظهر مونده بود اقا طارق گفتن براتون نگه دارم خانوم جان!

تا اسم طارق رو آورد سریع زدم از اشپزخونه بیرون ... عمو طارق تو میخوای دل منو برای رضایت برای ازدواج راضی بکنی ؟؟ ... رضایت میدم من خوشبختی مامانم رو میخوام! سریع رفتم توی سالن بقیر از ملیحه کسی توی سالن نبود ... ملیحه تمام دفتراشو ریخته بود دور و برش و داشت مشق مینوشت .

رفتم سمتشو گفتم : به به خانوم دکتر من چطوره ؟؟

سریع دوید توی بغلم و گفت : ابجی من عالیم ... راستی خواب خوب دیدی یا بد ابجی ؟؟ خندیدم و گفتم : وقتی تو رو دارم خواب بد ببینم ؟؟ !!

گفت : نه بابا وقتی همه منو دارن هیچکی غمی نداره !!

گفتم : ای وروجک . ببینم عمو طارق اینجاس ؟؟

گفت : نه رفت ... گفت فردا میاد ... در ضمن وقتی تو رو ندید سر سفره خیلی ناراحت شد !!!

گفتم: خب خواب بودم. حالا داری چیکار میکنی؟ به کارت ادامه بده!
ملیحه دوباره رفت سمت دفتر و کتاباش و مشغول شد ... هه اره عمو طارق خیلی ناراحت شد ...
از این دو رو بودند بدم میاد طارق ... هه دیگه دلم نمیاد اسم مقدس عمو رو روت بزارم طارق ...
اصلانم نمی تونم اسم پدر رو که برای بابای عزیزم بود رو بزارم روی تو!! ... همون طارق برات
کافیه.

نشستم روی مبل و به ظاهر حواسم به ملیحه بود و گرنه من توی یه عالم دیگه سیر میکردم!!
یه لحظه یاد شاهین افتادم ... چه هیکل ورزیده ای داشت ... فقط از چهره اش چشمای عسلی
رنگشو یاد میاد.... اون موقع اینقدر حالم بد بود که اصلا نفهمیدم چه شکلی هست ... بعضی
وقتا هست که فکر میکنی اشک ریختن و گریه کردن سبکت میکنه اما بعضی وقتا فقط اضافه
میکنه به تمام بدبختی هات!! اینکه یادت می افته چقدر بی کس و تنهایی ... کلی گریه کردم اما
هنوزم حالم بده ... نمی دونم چرا حواسم پیش ازدواج و عمو و مامان و بقیه نیس فقط پیش
یکیه!! پیش ...

ملیحه گفت: ابجی جون ببین خوبه نقاشیم؟؟

گفتم: اره عزیزم خیلی خیلی قشنگه!

ملیحه منو کشوند بیرون از افکارم ... الان دیگه هیچ تمرکزی ندارم روی فکرام ... چشمو بستم
و گره روسریم رو باز کردم ... روسری رو انداختم روی شونه هام ... ربان سرم رو باز کردم و
موهای مشکیم همشون ریختن بیرون ... یه دسته از موهامو گرفتم توی دستم و شروع کردم به
پیچوندشون لای انگشتای دستم ... آرامش میداد بهم.

ملیحه داد زد: سلام دادا سیاوش!!

سیاوش: سلام بر ابجیای گلم!!

گفتم: سلام داداش! حالت چطوره؟؟

گفت: شکر خدا خوبم تو چطوری؟

گفتم: خوبم داداش!

سیاوش یه گل رز دستش بود ... مثل همیشه برام خریده بود ... گل رز رو بهم داد و رفت کنار
ملیحه نشست.

گل رز رو بو کردم ... بوی خوبی میداد ... موهامو با ربان بستم و روسری رو هم تا کردم و گذاشتم
روی دسته مبل ... دوتا بیشتر مبل نداشتیم اونم به خاطر ناراحتی کمر مامان ... بابا همیشه
پشتی دوس داش. حس میکنم وقتی دارم روی این مبلا میشینم دارم به بابا خیانت میکنم
تو نه مهتاب خانوم مادرت داره این کار رو میکنه!!

از توی سالن سریع اومدم بیرون و راهمو کشیدم و رفتم سمت باغ ... دویدم سمت کلبه باغی

خودم ... همیشه اونجا بود که میتونستم تنها باشم .
وارد کلبه باغی شدم و سریع نشستم روی صندلی ... گل رز هنوز دستم بود .
چشامو بستم و به اتفاقات امروز فکر کردم .
ماجرای ازدواج ... قبرستون ... دیدن شاهین ... بارون ... غر غر های سایه ... عصبی بودن
مهراب .
همه چیز ... به همه چیز فکر کردم ... از وقتی که طارق شده حاکم این دهکده ... دهکده رو به
نابودیه !!
طارق خیلی به فکر خودش ... من ... سایه ... مهراب و سیاوش هیچوقت نمی زاریم بچه ها
چیزی از این ماجرا بو بزن ... فک کنم عمو یه سری ها رو تبعید کنه .
برای راحتی خودش این کار رو میکنه !
میگی چیکار کنم ... اگه پیام بگم نه که آه و نفرین مامانم رومه ... و هیچی از این بدتر نیس .
بزار خوش باشه با شوهر جدیدش .
یک هو دیدم تقه ای به در خورد ... از پنجره که نگا کردم سیاوش رو دیدم ک یه سینی دستش
بود .
در رو باز کردم و مثل همیشه با لحن مهربونم گفتم : سلام داداش بیا تو !
سیاوش گفت : گلاب خاتون گف ناهار نخوردی برات اوردم .
گفتم : زحمت کشیدی داداش . می اومدم میخوردم .
سیاوش با اخم شیرینی گف : دیگه نداریم !!!
گفتم : بیا تو داداش .
سیاوش اومد تو و نشست دم چراغ نفت سوز ... سیاوش یه سال کوچیکتر از من بود ... من
تنها ۱۷ سالمه و اون ۱۶ سالشه اما مثل یه مرد ۲۰ ساله میمونه ... هیکلش درشت و ورزیده و تن
صداس کلفت ... مهراب ۲۰ سالش بود و سایه و سهراب هم دو قلو های ۱۵ ساله ... ملیحه ۱۰
سالش و ماهان ۱۲ ... سالومه هم که ۴ سالشه !!
سیاوش گفت : منم میدونم مامان داره با عمو ازدواج میکنه .
گفتم : چه حسی نسبت به این موضوع داری داداش ؟
سیاوش گفت : بد ... بد بدید !!
گفتم : منم هیچ حس خوبی نسبت به این موضوع ندارم .
سیاوش متفکرانه گفت : میدونی حس میکنم عمو طارق داره یه چیزی رو پنهون میکنه .
چشامو گرد کردم و به سیاوش نگاه کردم و گفتم : یعنی چی؟؟
سیاوش گفت : فک میکنم عمو طارق کلی راز داره . اون یه چیزی از جون ما میخواد چون وقتی

پدر زنده بود هیچوقت چشمش دنبال مامان نبود .
راست میگفت مامان چشمش به عمو بود اما اون چشمش به مامان نبود .
داره پیچیده میشه . سیاوش سینی رو که روی پاش بود گذاشت روی زمین و بهم اشاره کرد که
بخورم ... بهش گفتم بعدا .
سیاوش گفت : ابعی من دیگه برم . برم یه سر به سالومه بزنم که دلم واسه اش یه ذره شده !
گفتم : باشه داداش برو .
سیاوش از کلبه خارج شد و رفت . سیاوش بیا افکار منم با خودت ببر .

مهتاب خانوم هیچ کاری از دست سیاوش ساخته نیس اینو تو مغزت فرو کن !!
کاشکی بتونم اینو تو مغزم فرو ببرم که هیچ کاسه ای زیر نیم کاسه نیس.... چرا هس ... خوبم
هس !!

سه روز بعد

گفتم : گلاب خاتون سیب زمینی ها رو هم سرخ بکنم؟؟
گفت : اگه زحمتت نمیشه خانوم جان .
گفتم : چه زحمتی گلاب خاتون .
گفت : سلامت باشی ننه جان . ماشالا یه امشب چقدر مهمون داریم .
گفتم : گلاب خاتون میگم همین مرغ بسه دیگه ماهی نمیخواه .
چنگی به صورتش زد و گفت : وای خانوم جان این همه مهمون که فقط مرغ نمخورن !
گفتم : چشم گلاب خاتون . ماهی شیکم پر یا ساده؟؟
گفت : شیکم پر خانوم جان .
سیب زمینی ها رو ریختم توی مایتابه که روغن های توش پاشید اما من به موقع جا خالی دادم .
سایه اومد توی اشپزخونه و یه دونه سیب از توی سبد اب چکون ور داشت و گاز زد!
همونجور که داشت سیب میجوید گفت : حالم از این مهمونی بهم میخوره . من خواستگاری
دوباره مامان رو دوس ندارم !!
گفتم : کمتر بچه بازی در بیار سایه .
گفت : همش تقصیر توه ک گذاشتی این وصلت سر بگیره !!

و رفت بیرون ... یعنی چی؟؟ ... یعنی من مقصرم؟؟؟ ... نه نه من مقصر نیستم . شایدم هستم؟؟؟

من نه مقصرم نه میخوام مقصر باشم .. من دوس دارم همون دختر سابق باشم ... همون دختر خجالتی و آروم همیشگی .

نکنه بابا هم مثل سایه فکر میکنه؟؟ ... نکنه بابا هم میگه که من مقصرم؟؟؟

اینقدر حواسم پرت بود ک یکی از سیب زمینی ها سوخت سریع برگردوندمش ... بقیه رو هم برگردوندم .

الان اگه گلاب خاتون منو میدید قیامت به پا میکرد واقعا از من که دستپختم عالی بود بعید بود که چیزی بسوزونم .

سیب زمینی ها رو یه هم زدم .

بعضی از سیب زمینی ها سرخ شدن ... برشون میدارم و میزارمشون توی بشقاب . گلاب خاتون خودش میاد سر قابلمه ها وایمیسته و به من میگه که برم منم با کمال میل قبول میکنم .

از توی سالن صدای صحبت میاد ... مطمئنا دارن در مورد امشب حرف میزنن .

سریع از پله ها میرم بالا و یک راست میرم توی اتاقم در اتاق رو باز میکنم .

در رو که میبندم چشم به گلدون پلاستیکی گل ها می افته که دمر روی زمین افتاده و نصف گل ها ریخته روی زمین!!

سریع گلا رو جمع میکنم و میزارم توی گلدون ... اما تعداد گل ها مثل قبل نیس!!!

قبلا ۱۴ تا بود الان ۱۳ تاست!!

یعنی چی؟؟

یه نگا به پنجره میکنم که میبینم لاش بازه یعنی کی اومده تو؟؟؟

از کنار گلدون میام این ور سمت پنجره ... پنجره رو تا اخر باز میکنم و سرمو میکنم بیرون

سرمو به سمت راست و بعدشم به سمت چپ تکون میدم .

هیچکی جز مش بابا توی باغ نیس سرمو میارم تو و پنجره رو پیش میکنم .

هزار بار با خودم میگم یعنی کی بوده اما به جایی نمیرسم .

خودمو با بی حالی پرت میکنم روی زمین ربان موهام باز میشه و تمام موهای بلندم میریزه روی شونه هام .

حتی هیچ تلاشی هم نمی کنم تا بزنمشون کنار انگار یه چیزی تمام انرژی رو گرفته باشه

.... بی جون ... بی حال بی انرژی نشسته ام روی زمین و دارم به همه چیز فکر میکنم
گاهی وقتا میگم این مغز من چقدر جا داره .

خدایا به من صبر بده . دلم هوس دیدن بابا رو کرده ... اما الان هیچ جونی برام نمونده ... حتی
بیحالتتر از اونم که موهامو جمع کنم بالای سرم .

الان چند دقیقه اس که همونجوری نشستم روی زمین و دارم به گل های قالی نگا میکنم اما فکرم
پیش هزار تا چیزه بلاخره یه توانی توی خودم میبینم و از جام بلند میشم شونه روی میز
کوچیکه رو برمیدارم و موهامو بالای سرم جمع میکنم .

یه نگا توی آینه میکنم ... چقدر رنگ پریده ام من من پوستم عین برف سفیده اما موهام و
چشام سیاه سیاه . بابا همیشه میگفت تو ترکیب دو رنگی !!

من ترکیب توام بابا من نمی خواهم ترکیبی از باشم من فقط میخوام یه ترکیب باشم !!
کسی اینو نمی فهمه کسی هیچی نمی فهمه . اون روزی که خبر مرگ بابا رو آوردن اولین نفری
ک شکست من بودم . اما نذاشتم کسی صدای شکستنم رو بشنوه . به همه کمک کردم در حالی
ک خودم محتاج همون کمک ها بودم !!

از آینه فاصله گرفتم و رفتم سمت بغچه لباسام یه پیرهن یاسی رنگ ک با فخر بود رو
دراوردم فخر هم توی سبد گنجینه هام بود هر وقت شب شد میپوشم ... رفتم سمت اون یکی
بغچه و یه کلاه بنفش رنگ رو در آوردم .

کلاه رو گذاشتم روی پیرهن ... نشستم روی زمین و دوباره زل زدم به گل های قالی این قالی
رو بابا برام خریده بود .

تا فکر بابا اومد سریع زدم زیر گریه اروم و اهسته گریه میکردم صدا از بیرون نداشت اما ...
درونم داشت فریاد میزد !!

تقه ای به در خورد ... اشکامو با دستم پاک کردم و دماغمو کشیدم بالا ... از روی زمین پاشدم و
رفتم سمت در!

گفتم: کیه؟

ابجی در رو باز کن منم !!

گفتم: وایسا سهراب الان میام!

در رو باز کردم و سهراب رو با یه بسته کوچیک توی دستاش دیدم .

گفت: ابجی این مال توه!

گفتم: از طرف کی داداشی؟

گفت : نمیدونم!!

باشه ای گفتم و سهراب هم رفت ... در رو بستم و تا نزدیک پنجره رفتم بعدشم بسته رو توی دستم گرفتم و با دقت بهش نگا کردم .

بازش بکنم؟؟ بازش میکنم!

یه جعبه موسیقی بود ... اما کی این جعبه رو فرستاده بود؟

جعبه موسیقی خیلی کم یافت میشه توی این دهکده و این یعنی فرستنده یا من براش خیلی خاص بودم یا خواسته یه یادگاری گرون قیمت بده!!

حالا اینا مهم نیس ... مهم اینه که کی این جعبه موسیقی رو فرستاده؟؟

الان دقیقا هزار تا معمای بی جواب دارم ! اما نصف بیشترش بازم مربوط میشه به طارق!

طارق میخواد یه کاری بکنه با این خانواده ... اما چیکار داره با ما؟؟

الان واقعا نگران آینده مامانم ... مامان به طارق بی میل نیس ولی طارق هیچ حسی به مامان جز زن داداشش نداره !

نکنه طارق میخواد یه بلایی سر ما بیاره؟؟

نه بابا ... کدوم عمویی میاد زندگی بچه های برادرش رو خراب بکنه !! این اصلا درست نیس

بلاخره اونم یه احساسی داره دیگه !!!

جعبه موسیقی رو گذاشتم روی میز و برگشتم سمت ساعت : ۳۰ . ۷

سریع ربان موهامو باز کردم ... بلوز و دامنم رو در اوردم و فنر رو از توی گنجه بیرون اوردم .

فنر رو درس کردم و پوشیدم یکم اذیت میکرد اما باید باهش سر میکردم یه امشب رو ...

پیرهن رو پوشیدم و موهامو با روغن صاف کردم به چشم سرمه مشکی زدم و کلاه رو جور

گذاشتم که جلوی موهام بیشتر از پشت موهام دیده بشه ! اینجوری بهتر بود برام .

داشتم دوباره سرمه میکشیدم که تقه ای به در خورد .

گفتم : الان میام!

بدو ابجی .

گفتم : مهرباب وایسا .

رفتم سمت در و در اتاق رو باز کردم ... مهرباب رو با یه جلیقه مشکی و پیرهن سفید و یه کلاه

دیدم ! خوشتیپ شده بود ماشالا!

گفتم : داداش خوشتیپ کردی!!!

یه نگا به سرو پام کرد و گفت : **تواز ما بیشتر ابجی !**

بهش یه لبخند زدم و باهش همراه شدم تا وارد سالن شدم عمو و عمه مهری رو دیدم که

نشسته بودن کنار هم و داشتن پیچ میکردن ... توی این مجلس فقط من و مهرباب باید باشیم .

عمو بهم یه لبخند زد که ناچار شدم یه لبخند خشک و خالی هم که شده بزنم .

با مهرباب نشستیم روی مبل ... عمو و عمه دقیقا رو به روی ما بودن ... وقتی که مامان بیاد و چایی رو بیاره مردم دهکده هم میان تو ... این یه رسمه که اگه کسی توی خاندان قاجار ها خواستگاری بکنه اول خودمونی ها باشن بعد مردم .

کلاهمو درست کردم و نگامو دوختم به فرش زیر پام ... هیچکی حرف نمیزد تا اینکه مامان با یه سینی چای اومد .

وقتی چای ها رو داد نشس بغل عمه داشتن با هم حرف میزدن ک عمو گفت : **خب دیگه ما که قبلا با هم حرفامونو زدیم و شما ها هم منو میشناسین . بهتره بریم سر اصل مطلب !**
مهرباب گفت : **عمو جان من با سیاوش و سایه حرف زدم . اونها موافق بودن . ایشالا**
خوشبخت بشین !!

دست خودم نبود اما یه قطره اشک از چشم چکید مهرباب اینگار زورش می اومد اونجا بشینه !!

تا اینو گف صدای هل هله زنا و دست و سوت مردا گوشامو کر کرد . خوشبخت بشی مامان مطمئنم مثل اون زمانی ک با بابا بودی دیگه نمیشی یا بهتر میشی یا بدتر .
مطمئنم !!

چشامو دوختم به در عماد و وحید خان (زیر دست پدر) وارد شدن و سریع رفتن به عمو تبریک گفتن !

تا عماد منو دید اومد کنارم و گفت: **خودتو اذیت نکن مهتاب !**

گفتم: **نه چرا اذیت بکنم؟؟؟ من واقعا خوشبختم که مادرم به عشق زندگیش رسید !**
گفت: **مهتاب خواهشا دیگه نگو . چند روز پیش از شاهین شنیدم که حالت اصلا خوب نبود و بازم رفته بودی سر قبر !**

گفتم: **شاهین؟؟**

گفت: **اره . فک کنم بشناسیش؟؟**

با یه سردرگمی گفتم: **اره میشناسمش ! من باید برم !**

شاهین چرا به عماد گفته حال من خوب نیس؟؟ ... شاهین ... چرا این اسم اینجوریه؟؟
نه خود اسم کلا شاهین !!

رفتم کنار عمه و ایسادم و با مهمونا خوش امد گویی کردم .

عماد رو دیدم که انگار دنبال یه چیزیه دقت که کردم دیدم دنبال کسیه !

یه هو چشمش افتاد به تابلوی عکس ملیحه یعنی عماد دنبال ملیحه بوده؟؟؟

یه لبخند مرموز بهش زدم ک دست و پاش رو گم کرد .

عمه اومد کنارم و گفت: **مهتاب جان میدونم الان اصلا خوشحال نیستی**

گفتم: **عمه جان ارزوی خوشبختی میکنم براشون .**

سریع از کنار عمه فاصله گرفتم و رفتم سمت مهمونا باهانش سلام و احوال پرسی میکردم که چهره اشنایی رو بین مهمونا دیدم ... یکم بیشتر دقت کردم دیدم شاهین داره با عمو طارق حرف میزنه ... یک هو با دیدنش ناراحت شدم چرا اون داره با عمو حرف میزنه ???

مهتاب خانوم اون که مثل شما نمیدونه چه خبره !؟

الان دیگه همه میدونن اونم باید بدونه

مهتاب خانوم بس کن

گرمی دستی رو روی شونه ام احساس کردم برگشتم و سیاوش رو دیدم که با مهربونی زل زده به من

یه نگا به کت و شلوار مشکی رنگش انداختم واقعا خوشگل شده بود

گفتم: *داداش سیاوش خوشتیپ شدیا !!*

گفت: *په چی . میخوام دل دخترا رو بزوم*

گفتم: *داره به اون دختری که زن تو بشه حسودیم میشه*

یه هو رنگش پرید و گفت: *نفرینش نکنیا !!!*

متعجب گفتم: *غلط بکنم داداش*

یه نفس اروم کشید و گفت: *قربونت ابجی . راستی این رنگ بهت میاد!!! . نکنه تو هم میخوای دل پسرا رو بزنی ؟*

گفتم: *نه بابا*

یه هو یاد شاهین افتادم برگشتم و دیدمش که داره با عماد حرف میزنه ... یه جلیقه طوسی با پیرهن مشکی پوشیده بود . در کل خوب بود هیکی چشم هاش عسلی بود و موهاشم قهوه ای

منتهی عماد از اون خوشگلتر بود هنوزم به تابلوی ملیحه نگا میکرد اخه عماد جان تو خیلی تفاوت سنی با ملیحه داری

خب حتما خیلی دوشش داری ک با وجود سن کمش دوشش داری

امیدوارم ملیحه هم دوست داشته باشه

سیاوش گفت: *من برم پیش مامان*

گفتم: *باشه*

سیاوش که از کنارم رفت سریع راهمو از بین اون همه ادم کشیدم و رفتم طبقه چهارم دلم

یک هو برای ملیحه و سالومه شور زد .
ملیحه خواب بود و سالومه هم داشت با خرساش بازی میکرد خیالم از بابت اون دوتا که راحت شد رفتم طبقه پایین تا به پسر ها هم یه سری بزنم .
ماهان داشت یه چیزی میکشید و سهراب هم داشت مشقاش رو مینوشت خدا رو شکر که چیزی از ماجرای خواستگاری نفهمیدن .
تا اومدم طبقه دوم صدای سایه رو شنیدم ک داشت گریه میکرد در اتاقش رو زدم .
باز نکرد و هیچ صدایی هم نیومد دستیگره رو کشیدم اما اونم قفل بود .
آه سایه باز کن در رو !!

گفتم : سایه جان . سایه ؟؟ هستی ؟؟

یک آن در باز شد سایه با لباس های خواب و چشمای پف کرده پشت در بود در رو هل دادم و سایه رفت کنار ... اومدم توی اتاقش یکم چشم چرخوندم که دیدم یه چیزی روی میزش برق زد رفتم سمت میزش یه تیغ بود .
سریع برگشتم و نگاهش کردم سرشو انداخته بود پایین و دستشو مالش میداد ... رفتم سمتشو دستشو کشیدم روی شاهرگش یه زخم نسبتا عمیق بود .
داد زدم : داشتی چه غلطی میکردی ؟؟
اروم و اهسته گفت : خسته شده بودم از این زندگی
جمله اشو قطع کردم و گفتم : چون خسته شده بودی باید خودتو میکشستی ؟؟؟ باید میزدی بازم یه خانواده رو غمگین میکردی ؟؟؟ هدفش چی بود سایه ؟؟
گفت : انتقام .

باورم نمیشد سایه هیچوقت دست به این کارا نمیزد امشب چه شب گندی بود .
سریع از اتاق سایه زدم بیرون و دویدم سمت پله ها تا اتاقم دویدم در اتاق رو سریع باز و بسته کردم نشستم پشت در و سرمو گرفتم توی دستام .
"خدایا خودت کمکم کن ... اگه سایه با این موضوع داره این کار رو میکنه دیگه بقیه وقتی بفهمن چیکار میکنن ؟؟؟"
صدای شر شر بارون رو از اینجا میشنیدم سرمو از توی دستام بیرون اوردم و سرمو گذاشتم روی زانو هام .

"یعنی اخر این بازی چی میشه؟؟ اصلا مگه این بازیه؟؟؟ اره زندگی یه بازیه که بردش بعضی اوقات برات خوشاینده اما خیلی وقتا این برد میشه یه کابوس و باختش..... من یه ادم باخته ام !!

نمی خوام زندگی رو ببازم اما دارم می بازم

من نباید اینقدر سکوت بکنم..... چرا وقتی به این ازدواج مشکوکم به مامان نگفتم؟؟

چرا جلوی این ازدواج رو نگرفتم؟؟؟

چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا من هر لحظه دارم خودمو با این راز ها شکسته تر و داغون تر میکنم؟؟؟

چرا همیشه سکوت میکنم و اجازه میدم همه وجودمو بشکنن؟؟

من من باعث و بانی این بدبختی ام .

سیاه درست میگه..... من باعث و بانی این سیاه بختیم.... هم سیاه بختی خودم هم سیاه بختی

دیگران !

نمی خوام یه موجود ناچیز و بدردنخور باشم.... اما هستم .

من ساخته شدم برای بازیچه شدن؟؟؟ اره خدا؟؟؟ تو منو بخاطر این آفریدی؟؟؟ میدونم همه

انسان ها رو با یه هدفی آفریدی . خدایا هدفت رو بگو !! چرا تو هم مثل من روزه سکوت گرفتی

؟؟

خ_____دا یه بارم شده منو ببین ببین یکی از بنده هات داره

میشکنه ... داره خورد میشه ... خودش نمی خواد ... اما تحمل میکنه هیچی نمیگه حرفی

نمیزنه ... تو کمکش کن تو نجاتش بده ... تو از این بازی نجاتش بده !! خدا من این بازی رو

دوس ندارم ! خدایا صدای ما رو هم گوش کن میدونم به همه گوش میدی ... یه بارم پای دل

من بشین ... خدا تو خیلی وقت داری ... یکمم از این وقتت رو بزار برای من ناچیز ... برای من

سیاه بخت ... برای من "

تقه ای به در خورد .

گفتم : کیه؟؟

_ابجی کجایی بدو بیا دیگه .

گفتم : سیاوش وایسا الان میام .

از جام پاشدم و لباسمو با دست مرتب کردم رفتم جلوی ایینه و به قیافه ام نگا کردم ... خدا رو

شکر گریه نکرده بودم .

از اتاق اوادم بیرون و همراه با سیاوش رفتیم توی سالن تا اوادم تو سالن سایه رو دیدم که بقل مامان وایساده بود . یه اه کشیدم .

برگشتم سمت چپ که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم برگشتم و شاهین رو نگا کردم که کنار عماد وایساده بود و داشت لیوان مشروبشو میخورد چشمای عسلیش زل زده بودن به من خودمو زدم به کوچه علی چپ و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... دوباره برگشتم و راه افتادم سمت یه سری مهمونا تا باهشون سلام و احوال پرسى بکنم .

یک ساعت فقط داشتم با خاله و دایی حرف میزدم که اخر سرم مهرباب منو ازشون جدا کرد اونا هم مثل من میترسیدن از این ازدواج و این وصلت ... به جز این که بهشون تضمین دروغی بدم کاری نمی تونستم بکنم این وصلت داشت سر میگرفت شاید قبلا که کسی از اهالی دهکده نمی دونست میشد کاری کرد اما وقتی حالا همه میدونن دیگه همیشه کاری کرد!! با مهرباب هم قدم شدم و به هر کسی که می رسیدیم سلام و احوال پرسى میکردیم خوش به حال بقیه بچه ها که مثل ما بزرگا اینقدر غم و زجر ندارن . حالا میفهمم که تازه شروع درد و غم هاست .

دیگه خسته شده بودم برای همینم یک راس زدم بیرون از عمارت رفتم توی باغ ... یکم هوا سرد بود اما بهتر از دیدن مامان و عمو دست تو دست هم بود . احساس کردم یکی داره پشت سرم راه میره اعتنایی نکردم و به راه خودم ادامه دادم ... حس میکردم داره نزدیک تر و نزدیک تر میشه یه ذره داشتم میترسیدم اما به ترسم اجازه بروز رو ندادم نزدیکتر شد .

باز هم نزدیک تر شد حالا میتونستم بوی عطر تلخشو حس بکنم چقدر این عطر اشناست دیگه برگشتم و شاهین رو دیدم که چشم تو چشم من بود .
گفتم : چیزی شده؟؟

گفت : چشات خیلی قشنگه !!

گفتم : خوب مبارکه شوخرم باشه به تو چه ربطی داره؟؟

گفت : زبون دراز شدی . عماد میگفت خیلی مظلومی .

گفتم : بعضی وقتا نیاز دارم به این زبون و بعضی وقتا ندارم .

گفت : افرین . حرفت درست و منطقی بود .

گفتم : چیکار داری با من؟؟

یه هو دیدم داره نزدیکتر میشه یکم عقب عقب رفتم که دیدم چسبیدم به دیوار .

صورتش اومد جلوتر و لباسو چسبوند روی لبام .

سر جام میخکوب شده بودم هیچ حرکتی نمیکردم اونم هیچ حرکتی نمیکرد فقط لباسو

چسبونده بود روی لبام یک هو لباشو از روی لبام برداشت و زل زد توی چشم تمام قدرتمو جمع کردم و یه سیلی محکم زدم در گوشش که از دماغش خون چکید .

با خشم گفتم : به چه جرعتی منو میبوسی؟؟؟ فکر کردی کی هستی؟؟

سریع از کنارش رد شدم دامنمو با دستام گرفته بودم و قدم هامو محکم و با خشم میزاشتم .
به چه جرعتی منو بوسید؟؟؟ ... حاله داره ازش بهم میخوره خیلی کثیفه اشغال عوضی .
وقتی وارد عمارت شدم دیدم وقت شامه سریع رفتم توی آشپزخونه و به گلاب خاتون کمک کردم .

نمی دونم چرا اما اخم کرد بودم جووری که وا نمیشد .

وقتی مهمونا شروع کردن به خوردن منم نشستم کنار سایه و سیاوش و یه ذره ماهی برای خودم کشیدم و شروع کردم به خوردن شاهین بعد از چند دقیقه اومد و نشست کنار عماد بهش نگا نمیکردم اما اون با یه حالت عجیبی بهم زل زده بود . میخواستم چشاشو از کاسه در ارم .
سریع غذام رو خوردم و خودمو کشیدم کنار تا اخر مهمونی یه کلامم حرف نزدم ... فک کنم بقیه هم فهمیدن یه چیزی شده اما نفهمیدن که چی شده .

وقت خداحافظی سریع از همه (بغیر شاهین) خداحافظی کردم و سریع رفتم توی اتاقم
لباسامو با خشم در آوردم ... فخر یه ور اتاق پیرهن یه ور اتاق کلاه یه ور ربان موهامو باز کردم ... تموم موهام ریخت روی شونه هام لباس گل و گشاد خوابمو پوشیدم .

تشک و بالشتمو ور داشتم و پهن کردم روی زمین ... پتو رو هم در آوردم و پرتش کردم روی تشک خودمو انداختم روی پتو و یه سری از موهامو گرفتم توی دستام و شروع کردم به پیچیدنشون لای دستام .

"واقعا چطور جرعت کرد منو ببوسه اونم وقتی هیچ احساسی بهش ندارم ... هیچ احساسی؟!؟!!"

یعنی من واقعا هیچ احساسی به شاهین ندارم؟؟؟

چشام داشت روی هم میرفت پتو رو از زیر خودم کشیدم و انداختم روم ... یکم خودمو کشیدم بالا تا برسم به بالشت .

وقتی سرم رسید به بالشت راحت شدم . پتو رو کشیدم روی خودم یکم گرم بود و متاسفانه من همیشه عادت داشتم که هم پتو روم باشه هم پنجره وا باشه حال نداشتم برم پنجره رو باز کنم اما خب اینجوری خوابمم نمی برد .

از جام پاشدم و رفتم سمت پنجره پنجره رو تا نیمه باز کردم و دوباره برگشتم وقتی داشتم میرسیدم به تشک دیدم دوباره گلدونه افتاده و گل های رز ریختن بیرون نشستم روی زمین و گلدون رو صاف کردم گل ها رو گذاشتم توش ... دق که کردم دیدم دو تا از گلا کم شده و نیس .

از جام از اشپزخونه زدم بیرون رفتم توی سالن که دیدم مهرباب و سهراب و ملیحه بیدارن

■ سلام کردم و اونها هم سلام کردن ■ نشستم کنار سهراب روی مبل

گفتم: اقا سهراب شما مشقاتو نوشتی؟؟

■ سهراب با من و من گفت: حالا مینویسم

گفتم: نه نشد. یه آقای خوب که بخواد جیگر گوشه ابجی بزرگش باشه باید بره مشقاشو بنویسه

!!

■ سهراب: اخه زیاد نیس. فردا مینویسم. قول میدم ابجی

گفتم: باشه ولی باید بنویسی!!!

■ گفت: باشه

■ مهرباب گفت: حالا یه سوال!؟

■ گفتم: بپرس

■ مهرباب: من مشقامو نوشتم میتونم جیگر گوشه ابجی بشم؟؟

■ گفتم: نه تو یکی نه فقط اقا سهراب میتونه

■ مهرباب: ابجی تلو خدا دبه

■ گفتم: خودتو لوس نکن مهرباب گفتم که _____ ه

■ مهرباب که عین بچه ها بود گفت: تلو خدا تلو خدا

■ گفتم: باشه بابا ■ عین ادمم میتونستی بگیاا

■ دیگه هیچی نگف ... سهراب داشت به ما میخندید. منم همراهش خندیدم

ملیحه داشت نقاشی میکشید ... یه نگاهی بهش انداختم ... واقعا خوشگل بود ... چشمای ابیش

■ و موهای طلایی رنگش واقعا به عماد حق میدم که دوسش داشته باشه

ملیحه گفت: ابجی دیشب چرا سر و صدا می اومد از پایین؟

■ هل شدم و با من و من گفتم: اا ابجی راستش خب خب

■ مهرباب با یکم عجله گفت: جلسه بود

■ گفتم: اره اره جلسه بود

■ ملیحه یه نگا مرموز کرد و گفت: اهان

■ جامو نقیر دادم و رفتم نشستم بغل مهرباب

■ گفتم: داداش دیشب دیدم که سایه سایه ...

■ گفت: سایه چی؟

■ گفتم: سایه داشت رگ دستشو میزد. داداش من میترسم ... میترسم اگه بقیه هم بفهمن این کار

رو بکنن نباید اصلا به سایه میگفتیم .

گفت : سایه این احمق بازیا رو نمی کنه .

گفتم : با دوتا چشمای خودم دیدم ... تو بهش نگو که من بهت گفتم اصلا به روش نیار .

متفکرانه گفت : منم میترسم . باشه بهش نمیگم ابجی .

یه بوسه روی پیشونیم زد و منم لپشو بوسیدم ... یاد شاهین و کارش افتادم ... جالبه چون که نه

اخم کردم نه بدم اومد یه لحظه احساس رضایت کردم فقط یک لحظه . بعدش حالم دوباره

ازش بهم خورد .

از سر جام پاشدم و رفتم بیرون از سالن رفتم توی باغ ... ماهان داشت اول باغ توپ بازی

میکرد راهمو کشیدم که برم اخر باغ دوس داشتم تنها باشم .

باز دلم هوای بابا رو کرده بود ... بهتر بگم قبر بابا رو قبر بابا برای من اغوشش نمیشد ... قبر

بابا برای من پدر نمیشد اما چیکار میتونستم بکنم ?? جز این که قبول کنم که اون مرده بابا

ی من طاهر خان شوهر مهین مرده !!

همینجور که داشتم قدم میزدم با خودم حرف میزدم یاد دیشب افتادم ... دقیقا اینجا ... چرا

وقتی میخوام فراموش بکنم بیشتر یادم میاد شاهین منو بوسید قبلنا تعریفشو شنیده بودم

... شاهین پسری که

پسری که چی ??

نمیدونم .

پسری که برای تو مخصوصه

نه نیس . من حالـ

نگو بهم میخوره که باور نمیکنم

.....

اره هیچی نداری بگی . چون واقعیته

واقعیت ??

اره واقعیت .

واقعیت چیه ????

رسیدم به اصطبل شاید دیدن رُزی خوشحالم بکنه !!

رفتم توی اصطبل و رُزی رو دیدم که داره اب میخوره توی یه کاسه همیشه کنار منار های اصطبل قند گذاشته بودم تا به رُزی بدم یه ۳ 4 ... تا قند برداشتم از توی کاسه و دوباره برگشت سمت رُزی .

گفتم: بیا بخور رُزی رُزی جونم بیا قنده ... ببین چقدر خوشمزه اس!!!

یه شیه کشید و شروع کرد به لیس زدن کف دستم و خوردن قند ها حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم برگشتم و ...

با داد گفتم: گمشو بیرون شاهین .

شاهین اروم تر از من گفت: نمی خوام اقا طارق بهم گفتن براشون اسب ببرم . به تو هیچ

کاری ندارم .

دوباره برگشتم سمت رُزی که دیدم با اخم داره بهم نگا میکنه مگه رُزی هم اخم میکنه ؟؟؟؟ تعجب زده قند های دیگه رو بهش دادم و دستی به یالاش کشیدم منو ملیحه عاشقش بودیم ... اینو بابا برای تولد من و ملیحه خریده بود جالبی ما دوتا این بود که ما هر دو تامون در یه تاریخ و یه روز و یه ماه بدنیا اومده بودیم اما من بزرگتر از ملیحه .

هیچوقت اون روز رو یادم نمیره یک هو دست شاهین اومد جلو و یال های اسب رو مثل من

نوازش کرد ... رومو برگردوندم و به نوازش کردن ادامه دادم یک هو حس کردم چیزی داره

کشیده میشه روی دستم رومو برگردوندم دیدم شاهین داره دستشو میکشه روی دستام .

گفتم ک ببین اقا شاهین ما هیچ احساسی نسبت به هم نداریم و هیچ ارتباطی هم باهم نداریم

پس لطفا همین الان از کارای که میکنی دست نگه دار چون بدجوری به ضررت تموم میشه !!

با اخم بیرون رفت یه نفس عمیق کشیدم و با رُزی خدا حافظی کردم ... از اصطبل که اومدم

بیرون مش بابا رو دیدم که سخت مشغول جارو کردن جاده سنگفرش شده اس براش یه دست

تکون دادم و بلند گفتم: خدا قوت مش بابا . خسته نباشی .

گفت: پاینده باشی دخترم .

باد سردی وزید و من همونجا به غلط کردن افتادم که چرا شنلمو با خودم نیاوردم .

فک کنم دارم سرما میخورم اخه دختر خوب کی با موهای خیس و لباس نازک میاد تو هوای به

این سردی؟؟ خب معلومه من!

قدم هامو بیشتر و سریع تر برداشتم که زودی برسم به عمارت و سریع برم دم چراغ نفت سوز

.... الان گلاب خاتون منو تا مرز سرزنش میکنه .

بیا همه جای دنیا مادرشون سرزنششون میکنه مال ما گلاب خاتون ... مادر ما توی رویا دخترونه اس و نمیدونه که یه شوهر داشته الان زیر خاکاست و داره یه شوهر میکنه که مطمئنا هیچ علاقه ای بهش نداره .

چقدر دوس دارم یه پارچ اب یخ بریزم روی سر مامان و بگم پاشو از این خواب مسخره ات که داره منو بیشتر میشکونه داره سایه رو تا حد مرگ میبره ... داره مهراب رو توی سکوت فرو میبره داره سیاوش رو مشکوک و شکاک میکنه !

یک هو سر جام وایسامدم . عمو هیچ علاقه ای به مامان نداره . من باید اینو به مامان بگم حتی اگه ابرومون هم بره ... ایندفعه میخوام فراموش بکنم اون مهتاب قدیمی رو .

میخوام برای اولین بار دهن باز بکنم و همه چیز رو بگم .
دویدم سمت در عمارت و هلش دادم وقتی وارد شدم خونه رو توی سکوت مطلق دیدم
الانه که این سکوت بشکنه !

دویدم سمت اتاق مامان و بابا در اتاق رو که باز کردم مامان رو دیدم که پشت میز آرایشش نشسته و داره سرمه میکشه .
گفتم : مامان باهات کار دارم .
مامان گفت : بگو عزیزم .

گفتم : بزارید حرفم تموم بشه بعد . مامان یادتونه وقتی بابا هنوزم زنده بود اون موقع چشم عمو طارق اصلا و ابدا دنبال شما نبود ... اون همیشه شما رو زن داداش خطاب میکرد توی صداس هیچ حسرتی نبود و نیس . مامان عمو یه نقشه ای داره اون میخواد زندگی ما رو خراب بکنه شما چرا میخواین اون همچین کاری رو بکنه ... مامان لطفا چشمتو باز کن این عشق نیس این یه سواستفاده اس از احساسات تو و زندگی بچه هات .

سوزش بدی رو در قسمت چپ صورتم احساس کردم ... مامان به من سیلی محکمی زد .
با داد گفت : چشمم روشن . مهتاب خانوم جلو روی من وای میسته میگه این کار رو نکن . بچه جون جمع کن کاسه کوزه اتو تو داری به من میگی چه کاری خوبه چه کاری بد؟؟ مهتاب تو عوض شدی؟؟ تو اون دختر من نیستی!!

گفتم : خودت خواستی مهین خانوم . خودت خواستی بچه هات به خاک سیاه بشینن!!
از اتاقش زدم بیرون ... سیاوش و مهراب و مش بابا و گلاب خاتون حاج و واج من رو نگا میکردن

....از بین همشون گذشتم و سریع رفتم توی اتاقم سریع چادرم و روسریم رو سرم کردم و از پنجره اتاق پریدم پایین بابا باهات حرف دارم .

زیر چادرم یه شل پوشیده بودم خدا رو شکر قبرستون سرد بود بر خلاف بقیه که حالشون از قبرستون بهم میخوره من عاشقشم !
اینقدر دویده بودم که پاهام ذوق ذوق میکرد وقتی رسیدم بالای سر قبر بابا خودمو پرت کردم روی سنگ قبر برایش یه فاتحه خوندم و اشغال های روی سنگ رو با دست پاک کردم باهات باید حرف بزنم حتی اگه بهم گوش نده .

"سلام بابا سلام طاهر خان ... امیدوارم اون دنیا بهت خوش بگذره به ما هم یه نگا بنداز اقا طاهر ... البته اگه خواستی ... اقا طاهر امروز نبود بیینی زنت همسرت عشقت دست روی جیگر گوشه ات بلند کرد . امروز منو زد بخاطر این که هوس کورش کرده بابا بهش بگو داره اشتباه میکنه ... بابا خواهشا بهش بگو داره بچه هاشو بدبخت میکنه بابا میشنوی اصلا؟؟؟ نخیر شما مثل این که رفتی اونجا ما رو فراموش کردی . اگه ما برات مهم بودیم چرا گذاشتی این هوس بی افته تو جون عشقت؟؟
چرا جلوی داداشت رو نگرفتی؟؟"

از روی قبر پاشدم و رفتم دنبال یه بطری برای شستن قبر ... بطری رو که پیدا کردم رفتم توی دستشویی زبونه ... بطری رو پر اب کردم و دوباره برگشتم سر قبر ... کم کم اب میریختم و با دستم قبر رو میشستم

اب که تموم شد قبر هم تمیز شده بود ... بطری رو پرت کردم زیر درخت بید مجنون !
این دفعه دیگه خودمو پرت نکردم چون چادرم گلی میشد روی زانو نشستم دم قبر و شروع کردم به خوندن قرآن نباید ناشکری بکنم اما واقعا دیگه دارم کم میارم .
قرآن خوندم که تموم شد از جام پاشدم و با بابا خداحافظی کردم از در قبرستون زدم بیرون .

وقتی خودمو از پنجره انداختم داخل اتاقم دیدم بازم گلدون وسط اتاقه چادرمو در اوردم و انداختم روی پستی ... روی زمین نشستم و گلدون رو صاف کردم گل ها رو یکی یکی انداختم توی گلدون ... بازم تعدادشون کم شده بود این یکی برام مبهم بود تا مهم !
اخه کدوم ادم عاقلی میاد گل رز بدزده؟؟؟ حالا من تشنه گل رز نبودم اما واقعا دوس داشتم یارو رو ببینم !

خنده ام گرفته بود آقای رز دزد ... حالا چرا اقا؟؟؟ خب معلومه خانوم با شخصیت و با دراکت که نمیداد گل رز دزدی ؟ !
گلدون رو گذاشتم سر جاش و پاشدم لباسمو با لباسای خونه عوض کردم نشستم دم پستی و

دفتر خاطراتم رو برداشتم .

من فقط میتونستم خیلی راحت با دفتر خاطراتم حرف بزنم ... یادش بخیر بابا همیشه میگفت وقتی شوهر کردی باید همه چیزاتو بهش بگی . منم همش میگفتم حالا کو تا شوهر !
چه روز های قشنگ و خوبی بود به قول خانجون (مامان بزرگ) : هر روز خوبی به پایانی هم داره . اگه نداشته باشه که زندگی زندگی همیشه !
راست میگفت خدا بیامرز زندگی هم باید مهربون باشه هم بی رحم !!
یکم که توی دفتر خاطراتم نوشتم کنارش گذاشتم و شروع کردم به اواز خوندن زیر لبم .

میون یه دشت لخت زیر خورشید کویر
مونده یک مرداب پیر توی دست خاک اسیر
منم اون مرداب پیر از همه دنیا جدام
داغ خورشید به تنم زنجیر زمین به پام
من همونم که یه روز میخواستم دریا بشم
میخواستم بزرگترین دریا دنیا بشم
ارزو داشتم برم تا به دریا برسم
شبو آتیش بزنم تا به فردا برسم

از جام پاشدم و رفتم سمت پنجره ... پنجره باز بود برای همینم بستمش سوز بدی می اومد ...
باید به مش بابا بگم بیاد لای پنجره ها رو درس بکنه .
از پنجره فاصله گرفتم در اتاق یک هو باز شد .
سیاوش رو دیدم که داشت نفس نفس میزد .
گفتم : سیاوش چی شده ؟؟

گفت : یه چادری چیزی سرت بکن عمو برات هدیه گرفته بزرگه ابجی .
هیچی از حرفاش نفهمیدم اما چادرمو سرم کردم ... یه هو دیدم ۴ تا مرد یه تخت بزرگ دو نفره
رو گرفتن و دارن میارن توی اتاق ... خدا رو شکر هم در اتاقم بزرگ بود هم اتاقم اما من تخت
نمی خواستم که !!

بازم این عمو خواست دل ادمو بدست بیاره . عمو جان شما اگه کار نکنی کسی نمیگه تنبلی !!
هی پشت سر هم چشم غره میرفتم و صلوات میفرستادم زیر لبم زیاد نمی تونستم لبمو تکون
بدم چون مامان جووری به من زد که گوشه لبم پاره شد اصلا برام مهم نیس فردا پس فردا که
مامان شد بازیچه دست اق طارق اونوقته که لب پاره شدمو نشونش میدم میگم : / این به اون
نشون که بهت اخطار دادم !

زندگی مادرم برام مهمه اما وقتی گوش نمیده مثل یاسین خوندن توی گوش خره ! هیچ

کمکی نمیکنه !

بلاخره با هر جون کندنی بود تخت رو گذاشتن وسط اتاق ... بهشون گفتم بزارنش کنار پنجره

....اون جووری بهتره سیاوش هنوزم نفس نفس میزد ... نمیدونستم اینقدر تعصبیه !!

یادش بخیر بابا همیشه میگفت : میدونی تعصبی ترین فرد توی زندگیت کیه؟؟

گفتم: کیه؟؟

گفت : خب معلومه شوهرت !!

گفتم: آی شوهر .

گفت : چیه مگه؟؟ شوهر بهترین چیزه بابایی!

از توی خاطراتم اومدم بیرون و نگاهی به سیاوش که کارگرا رو با دقت زیر نظر داشت انداختم !

کارگرا که کارشون تموم شد از اتاق رفتن بیرون ... سیاوشم همراهشون رفت بیرون .

چادرمو در اوردم و انداختم روی تخت ... تخت قشنگی بود ... یکم زور زدم و چسبوندمش به

دیوار اینجووری یه چند سانتی با پنجره فاصله داشت .

دوباره نگای به تخت کردم من عادت دارم رو زمین بخوابم اما همه میگن رو تخت خوابیدن

بهتره برای ادم.

همیشه خانجون میگفت : ببین مهتاب جان ننه , هر کسی باید توجه کنه به اون چیزی که باهاش

راحته نه به اون چیزی که خیلی قشنگه !

باهاش موافقم خدایبامزتش زن خوب و مهربونی بود ... ۳ تا بچه به دنیا آورد یکیش

بابای من یعنی طاهر خان یکیش عمو طارق خان و یکی عمه طاهره بانو! مامانم تک فرزند بود و

یکی یکدونه خانواده اشون

مامانم زن خوشگلی بود چشم های ابی اسمونی و موهای طلایی خرمایی رنگ . سایه و ملیحه

به مامان رفته بودن اما من و سالومه به بابا.

همیشه از جنگ بدم می اومد ... وقتی هم که بابا توی جنگ مُرد ازش متنفر شدم !

چادرمو از روی تخت برداشتم و تاش کردم چادرو گذاشتم رو جا لباسی .

نمیدونم چرا اینقدر خوابم میاد اما دوس ندارم بخوابم ؟ !

میشینم روی تخت و روی ملافه دست میکشتم نرم و لطیف خودمو پرت کردم روی تخت که

سرم خورد به دیوار ... یه اخ گفتم و اون قسمت سرم رو مالش دادم یکم از دیوار فاصله گرفتم

..... یه دسته از موهامو گرفتم تو دستم و مثل همیشه شروع کردم به پیچیدنشون لای دستام .

دوس داشتم این کار رو

بکنم .

یکم که گذشت واقعا از این کار زده شدم چشممو بستم و برای چند ثانیه خواستم به هیچ

چیزی فکر نکنم .

داشتم موفق میشدم که تقه ای به در خورد . به ناچار از روی تخت پاشدم و رفتم سمت در اتاق ...
در رو که باز کردم گلاب خاتون رو دیدم که وایساده بود پشت در .

گفتم : سلام گلاب خاتون .

گفت : سلام خانم جان . حال شما خوبه ؟

گفتم : خوبم . کاری داشتی گلاب خاتون ؟؟

گفت : اره خانم جان . بیزحمت بیا غذای ابجیت رو بده . بهونه تو رو میگیره خانم جان !

گفتم : سالومه دیگه .

گفت : اره خانم جان .

گفتم : باشه الان میام .

در رو بستم و موهامو شونه کردم یه ربان قرمز رنگ برداشتم و باهاش موهامو بستم . از اتاقم زدم بیرون و دویدم سمت پله ها تا طبقه چهارم رو یک نفس دویدم وقتی رسیدم به اتاق سالومه اول یکم وایسادم تا نفسم بیاد سر جاش بعد در اتاق رو اروم باز کردم .

سالومه عین همیشه داشت با یه چیزی بازی میکرد سینی غذا روی زمین کنارش بود دت

که کردم دیدم داره با یه عروسک تازه بازی میکنه . قبلا همچین عروسکی رو ندیده بودم !!

گفتم : سلام سلام ابجی خوشگله

گفت : سلام ابجی . بیا غذا بده .

گفتم : چشم .

سینی رو برداشتم و گذاشتم روی زانو هام سالومه اومد نشست کنارم یکم مرغ به خوردش

دادم و به زور برنج کردم توی دهنش اخه برنج دوس ندازه ! یه لیوان دوغ که خورد از جاش

پاشدم و دوباره رفت سمت عروسک هه اینم کار اقا طارقه . سالومه رو که خوابوندم اروم

سینی رو از روی زمین برداشتم و اروم از اتاق زدم بیرون ... در اتاق ملیحه باز بود و ملیحه روی

زمین خوابیده بود سینی رو گذاشتم روی زمین و رفتم توی اتاقش از روی زمین بلندش

کردم و گذاشتمش روی تخت دفتر هاشو از روی زمین جم کردم و گذاشتم یه گوشه اتاق ... از

اتاقش اومدم بیرون و سینی رو سریع برداشتم با حالت دو رفتم سمت پله ها و تا اشپزخونه

فقط دویدم . وقتی رسیدم توی اشپزخونه سینی رو پرت کردم توی تشت که صدای بدی داد

..... وقتی دیدم هیچ صدایی نمیاد راحت یه نفس عمیق کشیدم از اشپزخونه زدم بیرون و

قدم رو رفتم سمت پنجره های قدی که دم در عمارت بودن به پنجره که رسیدم پرده های

طلایی رنگ رو با دستم زدم کنار و خیره شدم به درختای خشک شده . بابا همیشه میگفت :

دخترم نگاه کن این درختا تکون نمیخورن . اونا بیشتر از ما حس میکنن .

گفتم : میدونم بابا جون .

گفت : بابا جون اگه یه وقت دیدی درختی کج شده بودن داره خیلی از بدی ها و غم های دنیا رو تحمل میکنه این زجرها بزرگن ... اگه بزرگ نبودن نمی تونستن کمر این درخت بزرگ رو خم کنن . هیچوقت هیچوقت اجازه نده ک بدی های دنیا و غم هاش کمر تو خم بکنه بابا جون .

اشک تو چشم جمع شده بود میخوام دیگه گریه نکنم اما نمیشه!!
یه قطره اشک سمج از گوشه چشم چکید پرده رو انداختم و نگامو دوختم به سرامیک های مرمر که فقط آدمای پولدار داشتن نگا کردم چقدر تمیز و براق ... درست عین دل بعضی از آدمها .

شاید من ... شاید بقیه ... شایدم هیچکس!

از پنجره دور شدم و رفتم توی سالن سکوت خودمو پرت کردم روی مبل ... موهام ریخت روی دسته مبل بابا هیچوقت هیچوقت اجازه نمیداد موهامو کوتاه کنم و کوتاه کردن مو برام شده بود یه ارزو اما حالا که بابا نیس میتونم کوتاه بکنم اما حالا میخوام موهام بلند باشه .
از جام پاشدم و رفتم سمت پنجره های قدی و بزرگ که در انتهای سالن بود و پرده های طلایی - سفید رنگ اونو پوشونده بود . پرده ها رو زدم کنار و به کارگرا که داشتن کار میکردن نگا کردم ... آخر سرم نفهمیدم این همه کارگر برای چیه ؟؟ ... حتما بازم طارق ... دیگه داره هم از خودش ... هم از اسمش ... هم از کاراش اوقم میگیره !

دیگه دوس ندارم بگم عمو طارق میگم طارق ... شاید طارق هم براش زیادی باشه ؟ !
نگام افتاد به مش بابا که خسته روی زمین نشسته بود و داشت چایی میخورد ... چقدر برام با ارزش بود ...

همیشه با بابا یکی میدونستمش ... چقدر بابا به یاد میاد ... بیشتر از اون یه اسم که همش تو مغزمه شاهین . حس میکنم یه چیزی در مورد شاهین هست که به منم مربوطه . اما چی ؟؟؟

یه لحظه چشمو بستم و به ماجرا های مرموز فکر کردم کاجرای ازدواج ... خودکشی نا موفق سایه ... دزد گل رز ... کارگرا بوسیدن من توسط شاهین ... خود شاهین واکنش های مامان ... حرف های سیاوش ... دلداری عماد . همه چیز ریخته بهم !!

از پنجره فاصله گرفتم و خودمو روی نزدیک ترین مبل انداختم سرمو گرفتم توی دستام و انگشاتم محکم روی شقیقه هام فشار دادم هیچ چیز خوب پیش نمیرفت امیدوارم که هیچ رابطه ای این وسط بهم نخوره ... اما بی خودی امیدوارم ... مامان از هر چی که هست کور شده و تنها طارق رو میبیننه نه بچه هاشو ! اصلا شاید بعد از ازدواج ماها رو فراموش بکنه ... شاید این کار رو بکنه ... خدایا خودت کمکم کن .

صدای

و برای یک لحظه صدای شاهین .

"بنده شاهین محمودی هستم"

شاهین محمودی ... شاهین ... محمودی شاهین محمودی؟!!

چه اسم قشنگی شاهین!

یعنی چی معنی اسمش؟؟ نمیدونم .

برای هزار بار این اسم توی گوشم پیچید شاهین محمودی ... پسری با چشمای عسلی و موهای

خرمایی پسری که اولین بار تو قبرستون دیدمش ... همون پسری ک منو بوسید . به

زور بوسید نتونستم حس بکنم چه طعمیه! همون پسری که دستشو کشید رو یال های اسبم

!

همون پسری که داره میشه فکر و ذهنم!!

از جام پاشدم ... جعبه موسیقی هنوزم توی دستام بود ... درشو بستم و گذاشتمش روی میز

آرایشم .

نگاهی به قیافه رنگ پریده و بی جونم توی آیینه انداختم . برای چی من اینقدر رنگ پریده

شدم؟ فقط برای یه اسم؟ یه خاطره؟ یه پسر؟!

آره برای یه پسر ... برای شاهین . پسری که لونه کرد توی ذهنم ... پسری که شد ملکه ذهنم .

ازش بدم میاد اما نمیدونم چرا اینقدر توی ذهنم از چیش بدت میاد مهتاب؟

از حس زورش .

از نزدیکیش با طارق .

از بی تفاوت بودنش .

از

سرمو تکون دادم تا از این فکر و خیالاتم بیام بیرون چشامو محکم بسته بودم ... وقتی

چشامو باز کردم سایه رو دیدم که به در تکیه داده بود و داشت با خنده بهم نگاه میکرد!

گفتم: چته پدرسوخته؟ چرا داری عین بزغاله ها به من میخندی؟

خندید و گفت: اخیه موهات بامزه شده ابجی .

برگشتم و قیافه امو توی آیینه نگاه کردم ... موهام از لای ربان بیرون زده بود دقیقا عین

جنگلیا!

خودمم خنده ام گرفته بود ... یه نگا به سایه کردم ک هر دو تامون زدیم زیر خنده ... سایه ک داشت از خنده ریشه میرفت منم دست کمی از اون نداشتم ... نمیدونم برای چی اما فقط میخندیدم !!!!

بعد از چند دقیقه صدای خنده هامون اروم اروم و یک دفعه قطع شد !
گفتم : چیکار داری باهام ابجی ؟

سایه اروم و زمزمه وار گفت : ابجی میای این باند رو برام عوض بکنی .
به باند روی رگ دستش نگا کردم ... یه لحظه غم تمام وجودمو گرفت سرمو به نشونه اره تکون دادم و دنبال سایه راه افتادم چرا این کار رو کرد ؟ فقط بخاطر عروسی مامان ؟؟؟ سایه این کارت این معنی رو نمیده ؟! پیچیده اس ... همه چیز پیچیده شده !!

دیدم سایه داره میره تو اتاقش یکم بلند گفتم : سایه تو حموم !
گفت : چرا حموم ؟

گفتم : چون ممکنه خون ریزی بکنه بهتره بریم تو حموم .
گفت : باشه !

پله ها رو رف بالا منم دنبالش وقتی رسیدیم به حموم اون زودتر از من وارد شد منم بعدش رفتم ... در حموم رو محکم بستم و قفلش کردم .
سایه لباسش رو درآورد و نشست کف حموم ... تشت رو پر از آب کردم و دامنمو زدم بالا اول باند سایه رو باز کردم ... با الکل ضد عفونیش کردم و یه باند جدید براش بستم ... میدونستم خیلی دردش گرفته از فشار هایی که به دستم میداد میفهمیدم .
وقتی کارم تموم شد دستامو شستم و رفتم تو رخت کن حموم ... دامنمو کشیدم پایین و در حموم رو باز کردم سایه از حموم اومد بیرون و منم در حموم رو بستم سایه از پله ها رفت پایین اما من میخواستم برم یه سر به ملیحه بزنم .
در اتاق ملیحه رو زدم .
صداش اومد : بیا تو .

گفتم : یه خانوم بزرگ اینجوری حرف نمیزنه !!

گفت : ابجی تو خودمونی هستی دیه !

وارد اتاقش شدم ... ملیحه داشت یه سری چیزا مینوشت توی دفترش .

گفتم : ابجی خودم چطوره ؟

گفت : خوب خوب . تو چی ؟

گفتم : خسته ام ابجی . این کارگرا نمیزارن آدم یه خواب خوش داشته باشه !

گفت: الهی زودتر کارشون تموم بشه !
نوچ ابجی حالا حالا کار دارن به این زودیا خلاص نمیشن که .
دیدم داره همش تو دفترش یه چیزی مینویسه ... کنجکاو شدم ببینم داره چی مینویسه !
گفتم: داری چی مینویسی ؟
گفت: هیچی ابجی .
گفتم: از منم پنهون کاری ؟
گفت: خب .. خب دفتر خاطراتمه !
گفتم: خوب کاری میکنی . منم یه دونه دارم .
گفت: از تو یاد گرفتم .
گفتم: ای تقلب کار .
خندید و یه بوس کوچولو از لپم کرد که منم دماغشو کشیدم .
گفت: دماغمونکش چون دراز میشه
خندیدم و گفتم: هر کی دروغ بگه دماغش دراز میشه ابجی کوچولو !
گفت: ببین نشد دیه . من کوچولو نیستم
گفتم: اتفاقا اگه بدونی ما آدم بزرگا چقدر دوس داریم مثل شما کوچولو باشیم !
گفت: اما من میخوام بزرگ بشم قدم بلند بشه و از این جور چیزا دیه ...
گفتم: خو حالا حالا مونده ابجی .
شونه هاشو انداختم بالا و نشست روی تختش نسبت به سنش هنوز کودکانه فکر میکرد ...
زیاد امیدی به آدم شدن ملیحه ندارم و مطمئنم که وقتی بزرگ بشه یه دختر مغرور و زبون دراز
میشه و کاریشم نمیشه کرد !
از جام پاشدم و رفتم سمت در . از اتاقش اومدم بیرون و در رو آرام بستم یه نفس عمیق
کشیدم و رفتم سمت پله ها ... میخواستم برم یه سر به ماهان بزنم ... چند روزه ندیدمش ...
وارد طبقه سوم که شدم سمت راست اتاق ماهان بود ... رفتم سمت اتاقش و در زدم . صداش اومد
بفرمایید ؟ !
گفتم: مهمون نمیخوای داداشی ؟
صدای خوشحالشو شنیدم: بیا تو ابجی .
وارد اتاقش شدم ... ماهان نشسته بود روی تختش و داشت کتاب میخوند .
رفتم کنارش رو تخت نشستم .
گفتم: داداش ماهانم چیکار میکنه ؟
گفت: هیچی داشتم کتاب میخوندم .
گفتم: کتاب خون شدی ؟ !

گفت: از داداش مهرباب یاد گرفتم .

گفتم: ملیحه که از من تقلب میکنه توام از مهرباب؟

گفت: خوب اره دیه . اشکال داره؟

گفتم: نه خیلی ام خوبه .

گفت: ایول به تو که ابجی خودمی .

حدود یک ساعت نشستیم پیشش و کلی گفتیم و خندیدم . یه نگا به ساعت روی میزش انداختم

... ۷ و نیم بود . از اتاقش زدم بیرون و رفتم طبقه اول ... وارد اتاقم شدم و در رو اروم بستم ... یه

نگا به سراسر اتاقم انداختم و مطمئن شدم همه چیز سر جاشه ... رفتم جلوی آینه و موهامو

درس کردم ... جدیدا زیادی شاخ میشه ! از توی آینه یه نگا به پنجره باز انداختم ... به سرم زده

برم از پنجره بیرون و برم توی کلبه ام .

خب حالا مونده تا وقت شام . بهتره برم !

روسریم رو از روی جالباسی چنگ میزنم و چادر خونگیم رو هم سرم میکنم ... فقط بخاطر کارگرا

اینا رو پوشیدم .

میرم سمت پنجره و با یه پرش میپریم بیرون ... از همونجا راحت میرم سمت چپ و یکم میرم جلو

..... بعدم که مستقیم جلو در کلبه بودم ... در رو آروم و بی سر و صدا باز کردم وقتی وارد

شدم سریع در رو بستم ... حس کردم یکی تو کلبه اس ... چراغ رو روشن کردم که دیدم یه مرد

چارشونه و هیکلی روی تخت خوابیده . یه جیغ خفیف کشیدم که از جاش پاشد شاهین؟؟

شاهین حیرت زده گفت: مهتاب؟

گفتم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

گفت: درس صحبت بکن مهتاب .

گفتم: چقدرم خودمونی شده ... مهتاب نه مهتاب خانوم .

گفت: اون شب مشکلی با این قضیه نداشتی .

بحث رو عوض کردم و گفتم: اینجا ... تو کلبه من چیکار میکردی؟

گفت: اولاً بحث رو عوض نکن دوما دیدی که خوابیده بودم .

گفتم: به چه حقی اینجا خوابیدی؟؟

گفت: ای بابا برای خوابیدنم اجازه میخوای؟

گفتم: اینجا کلبه ی منه په باید اجازه بگیری .

گفت: ببخشید خانوم اونقوت من از کجا باید میدونستم که اینجا کلبه توه؟؟!

گفتم: این دیگه مشکل خودته .

گفت: تو از من دلیل خواستی بیا اینم دلیل .

گفتم: خیلی عوضی هستی شاهین .

گفت : چه خودمونی ... شاهین نه آقا شاهین .

گفتم : دیگ به دیگ میگه روت سیا .

گفت : نه ... من اشتباه در مورد تو فکر کردم ... خیلی زبون درازی .

گفتم : جلو بعضیا آره بایدم باشم اما جلو بقیه خیر .

گفت : چه اعتماد به نفسی داری تو .

گفتم : همینه که هس اصا به تو چه ؟

گفت : آره به من چه . من فقط خوابیده بودم چون عمومی جنابالی برای تجدید فرانشون نیاز به من و ایده های من داشتن !

گفتم : هه ایده ؟ میشه بگی چه ایده ای ؟

گفت : اینی که میبینی شاهینه ... شاهین پسر بزرگ آقای محمودی مهندس معماری ۲۷ ساله .

گفتم : همچین آش دهنسوزی نیستی که بخوام بدونم مشخصات تو .

یک هو دیدم منو چسبوند به دیوار کلبه ... کمرم تیر کشید بدجور ... صورتشو آورد جلو جوری که به اندازه یه تار مو با صورتم فاصله داشت .

گفت : ببین خانومی اگه بخوای ادامه بدی بدتر باهات تا میکنم !

گفتم : هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

گفت : میبینیم .

یک هو دیدم لباسو چسبوند به لبام ... اولش هیچ حرکتی نمیکرد اما آروم آروم اما محکم لبامو میبوسید ... چشمامو محکم روی هم فشار داده بودم ... میتونستم طعم شیرین بوسه رو حس بکنم اما ...

دستامو میکبوندم به سینه اش و هی حلش میدادم به عقب اما هیچ تکونی نمیخورد .

بلاخره لباسو از روی لبام برداشت . تا برداشت یه دونه مشمت محکم زدم به صورتش طوری که چپ شد صورتش !

گفتم : از این به بعد خواستی از این عوضی بازیا بکنی برو با کسی که اهلشه نه با من که تموم زندگیم رو مقدس گذروندم !

گفت : این تاوان تمام زبون درازیات بود اگه بخوای بازم زبون درازی بکنی بدترشو میبینی . به نظرت من عوضیم ... اگه زبون درازی بکنی تو رو هم مثل خودم عوضی میکنم !

تا خواستم چیزی بگم دوباره لباسو گذاشت روی لبام ... ایندفعه با لذت تر و آروم تر میبوسید . بعد از چند ثانیه لباسو از روی لبام برداشت و سریع از کلبه زد بیرون ... وقتی در رو بست تمام قوت و انرژیم همراهش رفت ... نشستم روی زمین و به این فکر کردم که برای چی منو میبوسه بدون هیچ احساسی ... اون به من هیچ احساسی نداره ... اون اصلا چرا منو هی میبوسه ... فقط

بخاطر زبون درازی؟؟

یعنی چی؟؟!! اصلا درک نمیکنم!

اصلا فک نمیکنم که بخاطر زبون درازیه این کاراش!!

یه چیز خیلی مبهم اینجا وجود داره که بازم این منم که باید کشفش بکنم.

پوفی کردم و با سختی از روی زمین پاشدم وقتی پاشدم یک راست خودمو انداختم رو

تختی که شاهین روش خوابیده بود. خوابیدم روی تخت متکا رو گرفتم توی دستامو و

چسبوندم به صورتم.

عطر تلخ و سرد شاهین پیچید توی بینیم ... نمیخواستم نفس بکشم چون میخواستم این بو تا ابد

توی بینیم باشه ... شاهین درست بر عکس من از عطر های تلخ و سرد خوشش میاد په ... من

عاشق عطر های تند و شیرینم. ناراحت شدم از این موضوع ... اما برای چی ناراحت؟ چرا از این

که سلیقه من با اون عوضی فرق داره ناراحت شدم؟

عوضی؟ من به شاهین گفتم عوضی؟ و اون گفت تو رو هم عوضی میکنم؟

چرا من اینقدر با شاهین بدم؟ چرا هیچوقت نمیشه جلوی اون مثل همه کسای دیگه تو همون

لاک قدیمی خودم باشم؟

متکا رو از روی صورتم برداشتم و پرتش کردم سمت دیوار ... متکا خورد به میز کنار چراغ نفتی و

گلدون روی میز افتاد روی زمین ... چون فرشن بود گلدون نشکس!

دست بردم و روسریم رو از روی سرم کشیدم چادرم افتاده بود روی زمین درست همون جایی

که شاهین منو چسبوند به دیوار ... بازم یاد کارش و بازم سوال های مبهم و پیچیده من!!

روسریم رو انداختم روی زمین ... انگار دوسس داشتم برای یک بارم در طول این ۱۷ سال شلخته

باشم.

چشامو بستمو و با دستم پیشونیم رو مالش دادم ... سرم داشت منفجر میشد. چشامو باز کردم و

نگایی به ساعت دیواری انداختم ... ساعت ۸ بود! یعنی ما ...

ما؟؟ ... من و شاهین میشیم ما؟ آه خدا.

نگامو از ساعت گرفتم و دوباره بستمشون همیشه عاشق این بودم که چشامو ببندم و دوباره

بازشون بکنم و وقتی بازشون بکنم بینم هیچ چیزی مثل قبل نی. همین کار رو کردم ... چشامو

آروم و آهسته باز کردم هیچ چیز فرق نکرده بود ... روسری و چادر روی زمین ... گلدون ترک

برداشته روی زمین ... چراغ نفتی خاموش ... یه کلبه روشن و همه چیزای درونش همون بودن.

من فقط میخواستم بر گردم ... به قدیم ... یا به چند روز پیش تا بتونم جلوی این ازدواج مسخره

رو بگیرم.

کاش میشد برم به قدیم!

مهتاب خانوم با این کاش گفتنات فقط خودتو عذاب میدی.

میگی چیکار کنم؟

زندگی بکن ... حتی اگه سخت باشه ... حتی اگه بیرحم باشه ... حتی اگه غول باشه زندگیتو بکن !

چه جور زندگی بکنم؟

عین بقیه آدمها ... مگه تو چیت با اونا فرق داره؟ میدونی که بعضیا بدتر از تو دارن زجر میکشن؟

منم یه روزی زجر میکشم؟

اره مطمئن باش !

مطمئن هستم !!!

یک هو در کلبه با صدای بدی باز شد .

__بوهاها من اومدم دختر دایی بزرگمو بخورم بوهاها .

گفتم : داراب واقعا که .

داراب اومد دم تختم و گفت : نچ نچ دختر دایی الان وقت خوابه . تازه کشف حجاب کردی؟

گفتم : ای بمیری داراب . اصلا تو چرا اینجایی؟ مگه عمه به تو اجازه داد ک بیای؟

گفت : وا دختر دایی اومدم تدارکات مراسم رو به عهده بگیرم . لیاقت منم ندارین که .

یک هو دیدم زانو زد روی زمین و سرشو گذاشت روی پاهای من و به صورت نمایشی گریه کرد .

داراب پسر عمه ی من بود ... عمه طاهره همین یه بچه رو داشت که درست همسن من بود ...

داراب پسر خوبی بود و من دوسش داشتم همیشه با اون راحت تر بودم تا بقیه .

داراب دماغشو کشید بالا و گفت : مهتاب؟

گفتم : ای پدر سوخته بازم چی میخوای؟

گفت : زن .

گفتم : برو گمشو بینم بابا . زنم کدوم گوری بود حالا؟

گفت : خو خودت بیا بشو زنم .

گفتم : دیگه بدتر من برم زن اصغر سیا بشم بهتر از توه .

گفت : مگه من چمه؟

گفتم : بگو چت نی؟! دیوونه نیستی که هستی ... خل و چل نیستی که هستی ... یکی یکدونه

نیستی که هستی ... هنوز بچه ای نیستی که هستی . بازم بگم؟

بچگونه گفت : ولی من زن موخام .

گفتم : غلط های زیادی . رفتی اون ور آب هوایی شدیا!!

گفت : اتفاقا اون ور آب یه خانوم خوشگل خوش هیكل خوش پوش خوش دوخت و کلا یه پارچه

خانوم گیر آوردم .

گفتم : چه بهتر برو بگیرش همونو .

گفت: کو پووووووول؟!!

دوباره زد زیر گریه .

گفتم: داراب تو که ماشالا پولت از پارو میره بالا .

گفت: دروغ میگی .

گفتم: داراب بگو خانومه نی دیه .

گفت: نه هس ... منتهی پول نی . بابا خانوم محترم خواهر گرامی به نظرت اون بابای عطیقه ما میاد همچین مجلسی که برای مادر شما میگیرن رو بگیره؟! نه تو رو خدا بگو؟! این تن بمیره راستشو بگو!

گفتم: خوبه خوبه . اقا خسرو مگه چشمه؟

یک هو صداشو زنونه کرد و گفت: بگو چشم نی . از صبح تا شب که تو اشپزخونه اس داره نیمرو به خورد ما میده بعدشم که به خوردمون داد با بیگاری کشیدن از من از دماغم میزنه بیرون هر آنچه که خوردم . تازه میاد کلی غر به جون من میزنه و میگه: زن چرا لباست اینجوریه؟! چرا دامن گل گلیه؟! چرا النگوها کجه؟! چرا در دیزی بازه؟! چرا مرغه خوند صبح؟! چرا این بچه ات کجه؟! چرا نیمرو هام بدمزه میشه؟! و کلی دیه که ما زنای بدبخت فقط باید سکوت کنیم و بگیم چشم چشم اقا چشم اقای خونه . تو رو جون مادرت .. تو رو جون اون بچه ی کجمون اینقدر غر نزن به جون من اقا اما کو گوش شنوا؟! دیگه نمیدونم چیکار کنم با این آق خسرو شده بلای جونم ... اصلا پس فردا میرم طلاق میگیرم تا چشمش در اد ... تمام مهریه امم میزارم اجرا که حالش جا بیاد . نمیدونم شوهر مگه قط بود رو کره زمین ک این نصیب ما شد؟! خب عزیزم تو نتیجه میگیری که چی؟

من که از شدت خنده روده بر شده بودم با تپه تپه گفتم: که چی؟

گفت: که صبحا نیمرو نخوری .

گفتم: ای داراب بمیری . این همه منو خندوندی این همه گفتی اخر سرم همین؟

گفت: مگه عیبی داره؟! بیا خوبی کن . اینه جواب خوبی؟! اره اینه؟! من میرم خودمو میندازم زیر تریلی ۱۸ چرخ ... اصلا میرم دستمو با تیغ یکسان میکنم ... اصلا میرم خودمو از بالای عمارت پرت میکنم پایین .

گفتم: بهتر برو . از شرت راحت میشیم .

گفت: حالا که اینطوریه تو رو اول میکشم بعد خودمو .

گفتم: به من چه ربطی داره اخه؟! بیا و خوبی کن .

گفت: دور از شوخی چرا اینجا؟! در این تاریکی؟! در این سردی نشسته ای؟

گفتم: *اولا اینجا روشنه دوما ادبیاتت خوب شده!*

گفت: *په چی! پاشو بیا بریم تو عمارت*

گفتم: *وایسا من آماده بشم. چشاتو درویش کن*

گفت: *اوا خواهر داشتیم؟*

گفتم: *په چی؟*

دیگه چیزی نگفت و رفت برام روسریم و چادرمو آورد ... روسریم رو سرم کردم و چادرم رو هم

انداختم رو شونه هام و باقیش رو زدم بغلم ... داراب زودتر از من از کلبه زد بیرون و منم بعد از

خاموش کردن چراغا از کلبه اومدم بیرون

داراب کتشو مرتب کرد و مثل یه اقا درست و حسابی راه رفت ... منم پشت سرش دیه!

توی راه زیر چشمی به شاهین که داشت کار کراگرا رو نظارت میکرد نگایی کردم

چقدر توی کارش جدی و عبوس بود ... یه لبخند مرموز زدم که خودمم نفهمیدم معنیش چی بود

؟! انگار درونم به من یه لبخند زد

بعد از چند دقیقه با داراب وارد سالن عمارت شدیم ... همه بچه ها دور هم جمع بودن .. عمه و

خسرو خان هم بودن ... بخاطر خسرو خان چادرم و روسریم رو در نیاوردم

بلند گفتم: *سلام*

عمه و خسرو خان با هم گفتن: *سلام عزیزم*

داراب ابروشو انداخت بالا و گفت: *عجیبا!! پدر و مادر با هم دس به یکی کردن*

بعدم اروم در گوشم گفت: *اخه قدیما بابا غر میزد مامان میگفت چشم الانه ... عجیبا در کل!*

گفتم: *په چی فکر کردی؟*

گفت: *تو دار دنیا تو همین یه کلمه رو بلدی؟*

گفتم: *نه نه برای شما همین یه کلمه اس اما برای بقیه هزارتاست!*

گفت: *ای نامرد*

خسرو خان گفت: *چی دارین پیچ پیچ میکنین دو قلوها؟*

داراب بلند گفت: *تا دیروز کج بودیم چند دقیقه پیش ماوج بودیم الان دو قولو هستیم الان باید*

بگم خوشحال و شاد خندانم قدر کجیمو میدونم

خندیدم. منو داراب نشستیم روی مبل دو نفره و زل زدیم به خسرو خان و عمه که کنار هم روی

زمین به پشتی تکیه داده بودن

عمه دم سطل آشغالی با خسرو خان آشنا شده بود. هیچوقت داستانش رو یادم نمیره

گفتم: *عمه میشه اون داستانو دوباره بگین؟*

گفت: *چرا که نه*

شروع کرد به گفتن: *یه روز بارونی. مامان خدا پیامرزم به من گفت طاهره پاش برو اینو بتکون بیا*

منم بچه رو از دستش گرفتم رفتم تو بیابونی دم سطل آشغال . یه هو دیدم یه جوون که داره با قوطی روی زمین بازی میکنه میاد سمتم ... خب من وقتی بچه بودم از مردا میترسیدم و همیشه هم مامان خدایا مرزم میگفت مرد دقیقا یه سگه هاره ننه .

خلاصه داشتم از مرگ زهره ترک میشدم که یه هو جوونه گفت

خسرو خان دادمه اشو داد : ببینم تو دختر به این کوچیکی تو این سرما چیکار میکنی ؟
عمه گفت : به شما چه ؟

خسرو خان گفت : فهمیدم از اون مارموزاس برای همین یه قوطی برداشتم و کوبوندمش تو صورتش .

عمه با حرص گفت : بگذریم که چقدر گریه کردم وقتی فهمیدم این داره میاد خواستگاریم .
خسرو خان گفت : خیلی ام دلت بخواد عزیز دلم .

عمه گفت : برو بینم بابا الان که لب گوری داری میگی عزیز دلم اون شبا که من ۱۴ ساله رو ساعت ۲ نصف شب تنها میزاشتی توی یه عمارت بزرگ نمیگفتی عزیز دلم .
خسرو خان با لحن بامزه ای گفت : لوس نشو دیگه .

داراب اهمی کرد و گفت : آهم آهم سانسوریه خانوم ها لطفا نبینن که پس فردا اق خسرو با کمر بند می افته منو کج که هستم ماوچم میکنه !

خندیدم ... همون لحظه عماد وارد سالن شد .. یک لحظه نگاهش افتاد به ملیحه که موهاشو بافته بود و بهش سنجاق زده بود و یه لباس خیلی خوشگل پوشیده بود .

چقدر رنگ نگاهش شیرین و قشنگ بود . نگایی به ملیحه انداختم که دیدم داره با لذت عمادو نگاه میکنه !

پس مبارکه .

خسرو خان تا عماد و دید گفت : به به اقا عماد گل . کم پیدایی عماد ؟

عماد گفت : این چه حرفیه خسرو خان ما که همیشه در خدمتیم .

خسرو خان گفت : اینقدر خودتو خسته نکن بچه جان . پس فردا میخوای مثل ما زن بگیریا !

تا خسرو خان اینو گفت ملیحه و عماد یک هو نگاهشون تو نگاه هم قفل شد ... منو داراب با لذت داشتیم این صحنه ها رو نگاه میکردیم .

با مشت داراب به بازوم به خودم اومدم .

گفتم : تو مشکل داری داراب ؟ انگار مرض زن نداشتن تو تمام کارات اختلال ایجاد کرده .

گفت : روی زخم من نمک نپاش مهتاب .

گفتم : اینقدر میپاشم ک از حلقومت بزنه بیرون اون نمکا !!

گفت : ببینم یه سوال این اق سیاوشتون چرا اینقدر تو فکره ؟

یه نگاه به سیاوش انداختم ... راست میگفت ... چند روزه که هیچ حرفی جز سلام و علیک هیچ

قرار بود من و سایه با هم بریم اول بعد مهرباب و سیاوش .
تقه ای به در میخوره ... از روی تخت پا میشم و دامنمو با دست صاف میکنم ... کلاه سفیدمو روی سرم جا به جا میکنم ... در اتاق رو که باز میکنم سایه رو میبینم که یه پیرهن صورتی با دامن بنفش رنگ پوشیده ... اونم مثل من فخر نبسته بود .
دست های هم دیگه رو گرفتیم و از پله ها رفتیم پایین و بعد یکم قدم زدند وارد باغ شدیم .
نسبتا جمعیت زیاد بود ... مهرباب و سیاوش زودتر از ما اومده بودن و نشسته بودن کنار عماد و شاهین ... یک هو با دیدن شاهین توی بلوز کرم و جلیقه قهوه ای که دقیقا همرنگ موها و چشماش بودن یه اخم بزرگ کردم ... دستای سایه رو توی دستام فشار دادم و با قدم های محکم و پر از حرص حرکت کردم سمت میز ... سایه از رفتار من تعجب کرده بود .
قبل از این که به میز برسیم وایسادم سر جام و چند تا نفس عمیق کشیدم ... حال من نسبتا بهتر شده بود .
وقتی رسیدیم سر میز نشستیم کنار مهرباب و سایه هم نشست کنار من .
گفتم : چه مهمونی بزرگی !!
عماد گفت : یادت نره که من زیاد زحمت کشیدم مهتاب خانوم .
گفتم : به روی چشم .
داراب اومد سمت میز ما و یکی از صندلی ها رو کشید بیرون و نشست روش .
گفت : نخیر یه خانوم خوش پوش و خوشگل و با کمالت در اینجا اصلا یافت نمیشه !
گفتم : هه ترشیدی داراب ؟!
شاهین دخالت کرد و گفت : نه چرا ترشیده ؟! داراب تازه ۱۷ سالشه . هنوز مونده داراب !
گفتم : اوه اره یادم نبود که شما با ۲۷ سال سن ترشیدی !!
گفت : از این جور کنایه ها خوشم نمیاد .
گفتم : کی نظر تو رو پرسید ؟
سیاوش که تا اون موقع ساکت بود گفت : بسه بسه عمو و مامان اومدن .
چشم غره ای به شاهین رفتم و از روی صندلی پاشدم ... مامان و طارق دست تو دست هم داشتن با مهمونا سلام و احوال پرس میکردن . یک هو نگای طارق افتاد تو نگاهم ... نگاه من پر از کینه و خشم و نگاه اون ... یه جور خاص بود ... درکش نمیکردم ... اینقدر توی نگام خشم و کینه زیاد بود که جا خورد ... حالا حالا ها باید جا بخوری طارق خان .
وقتی نشستیم روی صندلی های مخصوصشون ما هم نشستیم سر جامون ... یه خیار برداشتم و پوستشو کردم ... از وسط نصفش کردم و نصفشو دادم به سایه ... سرم زیر بود اما میتونستم سنگینی نگای کسی رو روی خودم حس بکنم ... سرمو بلند کردم و دیدم که شاهین زل زده به من ... مستقیم زل زدم توی چشماش که کم نیاورد و بیشتر زل زد تو چشمم . رو رو برم من !

همه مشغول حرف زدن و خوردن بودن که یک هو گروه موسیقی اهنگ مهتاب رو گذاشت ...
اهنگ بهتر نبود؟

مهتاب ای مونس عاشقان

روشنایی آسمان

مهتاب ای چراغ آسمان

روشنی بخش جهان

کو ماهم؟

نزدت چه شبها با اون انجا بودیم

فارغ ز دنیا لبها در لبها بودیم

تا اینو گفت چشمم رفت سمت شاهین . اونم داشت به من نگاه میکرد ... برای اولین بار بهش یه

لبخند زدم . بیچاره خیلی تعجب کرد چون خود منم تعجب کردم از این کارم . رومو ازش

برگردوندم و نگامو دوختم به کسایی که داشتن اون وست میرقصیدن ... سیاوش و سایه هم اون

وست داشتن با هم میرقصیدن .

سایه هیجوقت تانگو یاد نمیگرفت و همیشه توی این رقص خرابکاری میکرد ... رقصشون انقدر

بامزه بود که چند بار نزدیک بود بلند بلند بخندم

داراب اومد کنارم نشست و در گوشم گفت : دقیقا میدونی شبیه چین؟

گفتم : شبیه چی؟

گفت : خل و چلها که به هم میرسن احمق بازی در میارن .

خنده ریزی کردم و گفتم : تو آش نخوری یه چیزی میشیا !

گفت : به قول خودت یه چی؟!

یه زیر نگایی به شاهین انداختم ... برای یه لحظه تصور کردم که جوشی شده اما خیلی ریلکس

نشسته بود سر جاش و داشت با مهراب حرف میزد .

چرا من باید این تصور رو داشته باشم؟

شونه هامو انداختم بالا ... سیاوش و سایه برگشتن سمت میز ... چون داراب کنار من نشسته بود

سایه رفت سر جای قبلی داراب .

سیاوش هنوزم توی روزه سکوتش بود ... حتی دو روزه یادش رفته برام گل رز بیاره اما مهراب هر

روز دوتا رز سفید برای من میاره ... هنوزم اقا رز دزده هست ... گلدونامو حتی قایمم کردم اما بازم

برداشتشون .

خیلی جالبه ... واقعا دوس دارم ببینمش .

از ازدحام و شلوغی جشن سر درد گرفته بودم برای همینم راه افتادم سمت عمارت .

وقتی داشتم میرسیدم به در عمارت یکی منو کشید سمت چپ ... سریع دستشو گذاشت رو

دهنم ... عرق سرد نشست روی پیشونیم و دستام بی حس شد .
_خب خب ببین مهتاب خانومو گیر اوردم . ببین مهتاب خانوم زندگیت خیلی تو خطره . زیاد تلاش نکن که منو بشناسی . من یه غریبه ام و تو منو نمیشناسی اما من تو رو میشناسم شاید خوب نه اما ای تا حدودی میشناسمت . باهات کار مهمی ندارم اما اومدم بهت هشدار بدم که جونت بدجور تو خطره ... خودت به وقتش میفهمی اما قبلش هم برای جون خودت و خانواده ات باید به اون چیزی که سرت میاد قانع بشی و وقتی اقا ازت درخواست بکنه بگی بعلی ... میدونی من یه قاتلم و اگه تو نگی بعله من کار خودمو میکنم .
خدایا از چی داره حرف میزنه؟! یک هو منو کشید تو عمارت و رفت تو سالن ... وقتی رسیدیم تو سالن یه دستمال گرفت جلوی دهنم و من دیگه هیچی نفهمیدم فقط صدای افتادن هیکلم روی زمین رو شنیدم و بس !

ضربه های پیاپی به صورتم میخورد ... چشامو نیم باز کردم ... تار میدیدم ... صدا های درهم و برهم . چشامو یک هو باز کردم ... درصد تاری کم بود و میشد به طور واضح دید!
گلاب خاتون کنارم نشسته بود و هی میزد به صورتم ... سایه و داراب بالا سرم بودن .
چه اتفاقی افتاده ؟

گلاب خاتون با نگرانی گفت : اوا خانم جان شما چرا رو زمین افتادی ؟
ذهنم خالی از همه چیز بود اما یکدفعه ... همه چیز یادم افتاد ... اون حرفا!

گفتم : هیچی یه لحظه سرم گیج رفت .

داراب گفت : من اومدم ببینم کجایی که دیدم اینجا بی جون افتادی . الان خوبی ؟

گفتم : خوبم خوبم . مهمونی ؟

سایه گفت : میخوان شام بدن ابجی .

گفتم : شما ها برین من میام .

اولش نمیرفتن اما به زور بیرونشون کردم ... روی تخت توی اتاقم بودم . وقتی همه اشون رفتن بیرون از روی تخت پاشدم و رفتم سمت پنجره ... پنجره رو باز کردم و سرمو کردم بیرون ... باد به صورتم میزد ... بوی خاک و سردی هوا رو حس میکردم اما کمکم کرد تا یکم فکرم باز بشه .
یعنی چی ؟ اصلا اون کی بود ؟ وای خدا دارم دیوونه میشم . اون میگفت اقا هر چی بگه باید بگی بعله اما این اقا اصلا کیه ؟

پوف بلندی کشیدم و سرمو اوردم تو ... پنجره رو بستم و رفتم جلو ایینه ... به سر و وضه یکم رسیدم و از اتاق خارج شدم ... داراب پایین پله ها منتظرم بود ... بدون هیچ حرفی با هم راه افتادیم سمت در ... وارد باغ که شدیم دیدیم دارن شام رو پخش میکنن ! برگشتم سر جام منتهی ایندفعه شاهین کنار من بود و داراب هم نشسته بود سر جاش و تنها جای خالی کنار

شاهین بود . ای خدا کرم تو !

ناچار نشستم کنارش متوجه نگاهای زیر چشمیش به خودم میشدم اما انگار نه انگار !
اصلا میل نداشتم به شام اما با چشم غره های داراب و سایه یکمی خوردم . البته میدونستم که
آخر شب عین چی گرسنه ام میشه . اولین نفری که شامشو تموم کرد من بودم . وقتی شام تموم
شد بیشتر مهمون ها اومدن برای خداحافظی ... همیشه از این قسمت مهمونی ها بدم می اومد !
اینقدر بوسم کرده بودن روی صورت و لپ هام نیم کیلو تف بود . ماتیک همه هم ماشالا قاطیش
شده بود دیگه به به !

هر وقت طارق به من نگا میکرد تمام کینه هامو میریختم توی چشمو و بهش زل میزدم .
هر وقت که شاهین بهم نگا میکرد با پر رویی زل میزدم توی چماش !
هر دو تاشون جا میخوردن ... بهتر ! باید جا بخورن !

اون یکی زندگیم رو داره داغون میکنه این یکی هی رو عصاب منه با اون بوسه هاش که دلیلشم
نمیدونستم !

خلاصه اون شب گذشت و من سریع تر از همه رفتم توی اتاقم ... لباسامو با حرص در اوردم و
پرتشون کردم روی تخت . لباسای خوابمو پوشیدم . موهامو باز کردم ... بلند بلند !
با حرص شونه اشون کردم و شونه رو پرت کردم روی میز ارایشمو با دستمال خیس و خشک
پاک کردم ... اینقدر سفت کشیده بود دستمالو روی صورتم که صورتم قرمز قرمز شده بود !
دستمالو مچاله کردم و پرتش کردم توی سطل داشتم میرفتم سمت تختم که چشم به جعبه
موسیقی افتاد رفتم سمتش و برداشتمش ... بازش کردم و ...
اهنگ به من ارامشی داد که تا قبل از اون نداشتم !

در جعبه رو بستم و گذاشتمش سر جاش ... رفتم سمت تخت و پتو رو زدم کنار ... خوابیدم روی
تخت و پتو رو انداختم روی خودم ! چشممو بستم . یه خواب اروم و راحت و با ارامش !

صبح بازم با سر و صدا بیدار شدم اما صدا داد و بیداد بود .
سریع از روی تخت پاشدم و سریع و تند تند لباسامو عوض کردم و موهامو باز روی شونه هام ول
کردم ... از اتاقم زدم بیرون ماهان سالومه رو بقل کرده بود و کنار نرده های پله ها وایساده بود
... ازش گذشتم و از پله ها اومدم پایین .

صدا از توی سالن می اومد ... وقتی رفتم تو سالن مهرباب و سایه رو دیدم که دارم با مامان بحث
میکنن !

سایه گفت : *اخه مادر من به کی بگم مادر من داره ازدواج میکنه .. تو چند سال دیگه چل چلیته
ننه جان !*

مامان گفت : *مگه من دل ندارم ؟ مگه من نمی توئم ازدواج بکنم ؟*

مهراب گفت : دِ اَخه نوکرتم ننه جان ادم قطح بود رفتی سراغ این . تو فکر میکنی دوشش داری نگو ک هوس جلوی چشما تو گرفتگی . درسته دل داری میتونی ازدواج کنی اما به فکر بچه های کوچیکت باش که پس فردا تو رو الگوی خودشون قرار میدن !
مامان گفت : اصلا میدونی چیه ؟ حالم از طاهر و بچه هاش به کل بهم میخوره . دیگه هم نمیخوام با هیچکدومتون حرفی بزنم . فهمیدی ؟
سایه زد زیر گریه و نشست روی زمین اینقدر حالم خراب بود که نمی فهمیدم چیکار دارم میکنم .

رفتم جلوی مامان و رو به روش وایسام ... هم قد هم بودیم نسبتا دستمو بردم بالا و با تمام شدت فرو بردم توی صورتش ... با تعجب دستشو گذاشت قسمت چپ صورتش و زل زد تو چشم .

گفتم : میدونی چیه ؟ منم حالم از طارق و زن جدیدش بهم میخوره . راستی میگن زن جدیدش زن قبلی طاهر خان بوده ؟ خو بوده ک بوده .. اصلا بچه کوچیکاش برن به درک ... صحبت های عاشقانه طاهر خان به درک فردای بچه هاش به درک . اگه یه روز دیدن یکی از بچه های مهین خانوم بزرگ نیا پرپر شد ————— درک ! مهین خانوم این عشقه به نظرت ؟ حتی اون طارق هم برای بدست آوردن دل ما تلاش میکنه اما تو هیچ کاری جز دل آزاری ما نکردی . اگه پس فردا این بچه هات رفتن زدن زیر عقد و عروسی بعدا نیا بگو بچه های عزیزم . تو اینجا خودت جلوی تمام بچه هات رفتی حالم از طاهر و بچه هاش بهم میخوره . اره تعجب کن ! اره این منم ... مهتاب خان قاجار . دختری که هر چی میگفتی سرش پایین بود و همه میگفتن عجب خریه این اما نمیدونستن ک وقتی هیچی نمگم به موقع اش همه رو میگم . ازم بترس مهین خانوم !
ازم بترس ————— !

سریع بدون اینکه به کسی نگا بکنم از سالن زدم بیرون و یک راست رفتم توی اتاقم ... سیاوش و ملیحه و سهراب داشتن من رو نگا میکردن اما من تمام فکر و ذهنم پیش بدبختی هام بود .

در اتاق رو محکم بستم ک در از جاش کنده شد و تلپی افتاد روی زمین ... یعنی اینقدر با شدت بود ؟

سریع لباسامو با لباسای بیرونم عوض کردم و چادرمو سرم کردم پنجره رو باز کردم و پریدم بیرون ... سریع قدم بر میداشتم ... میخواستم سریع تر برسم به قبرستون !
وقتی رسیدم خودمو مثل همیشه تلپی انداختم روی سنگ قبر بابا .

با داد گفتم : دیدی بابا ؟ دیدی اون سنگ قبری ک بالا سرش گریه میکردی توش مرده نبود ؟!
حالا خوب شد ؟ بچه هات دارن دلیل میشن بابا ؟! بابا به جون مهتاب اگه بازم بی اعتنائی بکنی یه بلایی هم سر خودم میارم هم سر بقیه ... این یه نفرته بابا ... از دادداشت که دیوونه وار دوشش

میکنن ۳ تا بچه ان ... یکیشون مرده و دوتای دیگه زنده ان . یه پسر کوچیک داره که داره ازدواج میکنه ... اسمش طارقه و همه بهش میگن طارق خان ! خوب حالا میشه من برم ؟
گفتم : فقط یه سوال !

گفت : بفرمایین ؟ !

گفتم : از این طارق خان راضی هستین ؟

یکم طولش داد و بعدش گفت : نه !

تقریبا یه مرد ۳۶ یا ۳۷ ساله میزد ... جوون نبود و اتفاقا کاملا پیر میزد اما از لحنش و انرژی کلامش فهمیدم جوون تر از چیزیه که فکر میکنم !

وقتی رفت منم از روی تکه سنگی که روش نشسته بودم پاشدم و به راهم ادامه دادم .
از دم مدرسه گذشتم ... یاد موقعی که مامان دیگه اجازه نداد برم مدرسه افتادم بعد از مرگ بابا منم دیگه مدرسه نرفتم ... دوست داشتم برم اما مامان اجازه نداد بهم که برم ... حتی مهراب هم به زور مدرک دیپلم گرفت اما منو مهراب در تلاشیم که بقیه برن و مدرک بگیرن یا حداقل بیشتر از من و مهراب یاد بگیرن .

زمستون چقدر بی رحمه ... سوز سردی می اومد و من که هیچ چیزی به غیر از یه چادر و زیرش یه مانتو و شلوار پارچه ای مشکی چیزی نپوشیده بودم داشتم از سرما میلرزیدم ... دیگه واقعا خیلی راه رفته بودم ... رفتم یه تاکسی گرفتم که برم سمت قبرستون و از اونجا راحت تر برم تو خونه که حداقل چشم تو چشم کسی نیفته !

وقتی رسیدم به قبرستون بدون اینکه نگایی هم بندازم به قسمتی که قبر بابا بود سریع حرکت کردم سمت عمارت وقتی خودمو از پنجره انداختم توی اتاقم تازه یاد در اتاقم افتادم که شکسته یکم بیشتر که دقت کردم دیدم سیاوش نشسته رو زمین و تکیه داده به دیوار اتاقم و چشاشو بسته اولش فک کردم بیداره اما فهمیدم که خوابیده . الهی نگرانم شده . یه نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۷ بود که من پاشدم و الان ساعت ۲ بعد ظهر !!! یعنی من اینقدر بیرون بودم ؟ فک نکم ؟! فک کنم وقتی از خواب پاشدم ساعتو اشتباه دیدم !! چمیدونم من بابا ؟ !

از کنار سیاوش با احتیاط گذشتم و رفتم تو راهرو ... اخرای راهرو یه اتاق کوچیک بود که بیشتر مواقع اتاق کار بابا بود اما حالا دیگه نی !

دست بردم سمت گردنم و گرنبندی که بابا داده بود رو باز کردم گردنبنده جوری بود که توش هزار و یکی میشد کلید پیدا کرد ... اما فقط یه کلید داشت ک کلید این اتاق بود .

گرنبنده رو انداختم توی قفل و در رو اروم باز کردم وارد اتاق ک شدم چراغ رو زدم خاک گرفته بود فراون اما دقیقا عین قدیم بود یه کتابخونه بزرگ که کنارش میز تحریر بابا بود و رو

به روی میز یه تخت کوچیک . نشستم روی تخت و نگامو دور تا دور اتاق چرخوندم دیوار های سفید که بعضی جا ها گچ های دیوار ها ریخته بود و بعضی جا ها ترک داشت . اشک توی چام جمع شده بود ... اما نمخواستم گریه بکنم چرا ؟ چرا نمیخوام گریه بکنم ؟ من که الان تنهام تنها بودی .

اره من تنها بودم .

من یه دختری بودم که با همه جوش نمیخوردم و همیشه سعی میکردم یه دیوار سنگی رو بکشم دور خودم . و موفق هم بودم اما به ضررم تموم شد این دیوار برای این بود که کسی پا توی حریم من نزاره و وجودمو که با تموم وجود ازش محافظت میکردم نشکنه اما شکست بلاخره یکی پا توی حریمم گذاشت و شکستش وجودمو حس میکنم شاهین با هر کارش داره مقداری از وجودمو میشکنه و من دارم هر لحظه خورد تر میشم !

پاشدم از روی تخت و رفتم سمت کتابخونه خالی خالی ... خالی تر از همه چیز .

قفسه های خاک گرفته و قهوه ای که روزی داشت از کتاب میترکید .

قطره اشکی از چشم چیم چکید چقدر تلاش کردم برای نچکیدنش اما اخر سرم چکید .

تکیه دادم به دیوار و سریع خودمو کشیدم پایین نشستم روی زمین و بیصدا گریه کردم .

خیلی گریه کردم اما دلم یه ذره هم خالی نشد ک نشد تازه بیشترم شد .

اخه چرا ؟ چرا ما دیگه اون روزای خوش رو نداریم ؟

همه اش تقصیر این طارق خیر ندیده اس اسم عمو رو همیشه روش گذاشت مطمئنا این

کاراش بد ضربه ای میزنه بهمون .

مامان دیگه بچه هاشو نمی بینه بابا به حرفم گوش نمیکنه ... طارق هم که معلوم نی دنبال

چییه ؟

خدایا خودت کمکمون کن . ما این همه پول داریم جز محبوب ترین نوه های اردشیر خانیم اما

بین وضعمون چه جوریه ؟ مادری داریم که متنفره ازمون ... عمه ای داریم که هزار تا مشکل داره

... یه عمو داریم که به فکر خودشه ... یه بابا داریم که زیر یه قبر سرد و سنگی خاکه !

دیگه چی کم داریم ؟ نمیخوام ناسپاسی بکنم اما واقعا داریم میرم توی راه سیاهی زندگی

روزای خوش تموم شد و الان روزای تحمل سختی هاست .

چشم هام دیگه هیچ جا رو نمی بینه از بس که گریه کردم از روی زمین پا میشم ... عصابانیم و

نمیدونم دارم چیکار میکنم .

گلدون کنار میز رو بلند میکنم و محکم پرتش میکنم سمت دیوار ... گلدون هزار تکه میشه و

صدا بدی میده .

صدای تند تند در زدن میاد و پشت بندش صدای سیاوش .

مَهتاب اومدی ؟ مهتاب ابجی در رو باز کن . ابجی ؟ سالمی ؟

گفتم: برو بیرون سیاوش ▪ برو بیرون ▪
گفت: بیا در ور باز کن ببینم ▪
بی جون میرم سمت در و در رو باز میکنم ... سیاوش نگر و پریشون پشت در وایساده بود. تا
منو دید منو کشوند تو بغل خودش ▪
گفت: دلم هزار راه رفت دختر. اخه چرا اینکار رو با خودت میکنی؟
گفتم: داریم بدبخت میشیم سیاوش ▪
گفت: هنوز که نشدیم. باید قوی باشی مهتاب ... مثل گذشته باش ... محکم و سفت. اون مهتابی
که حرف نمیزد اما سکوتش نشونه هزار تا حرف بود. مهتاب بشو همون مهتاب قبلی ... من
نمیدونم چی تو رو عوض کرده؟
با خودم گفتم: شاهین ▪
اما حرفی نزدم ▪
سیاوش منو اروم از بغلش جدا کرد و نگاهی به گلدون شکسته انداخت. آهی کشید و از اتاق
رفت بیرون ▪
شاید اونم درک کرده که نیاز به تنهایی دارم ▪
خودمو پرت میکنم روی تخت بابا سه سالی میشه که فوت کرده و این اتاق سه سال تنهای
تنها بوده ▪
منو این اتاق یه نقطه مشترک داریم هر دو تامون بابا رو میخوایم. بابا شریک هر لحظه ما دو تا
بود ▪
دیگه واقعا خسته شدم از این زندگی تقه ای به در میخورم. از جام بلند میشم و میرم سمت
در ... در رو باز میکنم و سیاوش رو میبینم که یه سینی غذا تو دستاشه ▪
گفت: ناهار نخوردی. بخورش!
گفتم: دستت درد نکنه داداش ▪
نمی تونستم مخالفت بکنم چون نیاز داشتم بهش سینی رو گرفتم از دستش و اون در رو برام
بست با احتیاط نشستم روی زمین قسمتی که خورده شیشه نبود و شروع کردم به خوردن ▪
وقتی غذا تموم شد سینی رو گذاشتم روی میز و جارو دستی رو از توی کمد برداشتم تنها
کسی که یه موقع هایی می اومد اینجا گلاب خاتون بود و بعضی وقتا جارو میزد اینجا رو برای
همینم جارو اونجا بود. جارو رو توی دستم گرفتم و شروع کردم به جارو کردن فرش ... وقتی که
کارم تموم شد جارو رو زدم به لبه پنجره تا خورده شیشه های توی جارو بیاد بیرون و بعدشم
گذاشتمش سر جاش در اتاق رو اروم باز کردم و از اتاق اومدم بیرون رفت سمت اتاقم که
دیدم در درست شده ... در اتاق یکم نو شده بود. در رو باز کردم و رفتم توی اتاقم ... چادرم

افتاده بود روی زمین و مثل همیشه خاک و خولی شده بود ... هر موقع که از قبرستون می اومدم خاک و خولی بود و منم دور از چشم گلاب خاتون میشستمش . هیچکس بغیر از شاهین و عماد نمیدونستن که من قبرستون میرم !

بازم شاهین ... از وقتی سر و کله شاهین توی زندگی من پیدا شد من به کل عوض شدم .
چشامو مالیدم و یه خمیازه کشیدم خسته بودم ... دیشب خوب نبود و امروزم که دیگه
پوووووف .

چادرمو از روی زمین بر میدارم و میندازمش توی کمد . لباسامو عوض میکنم و یک راست میرم سمت تخت ... روی تخت دراز میکشم .

کل اتفاقات امروز عین یه فیلم از جلوی چشم میگذره حرف های مامان دیدن شاهین تو قبرستون مرد توی دهکده و حرفاش ... حرف های سیاوش ... اتاق کار بابا .
سرم درد گرفته بود بدجور دیگه نمیخواستم فکر بکنم اما دست خودم نبود . خودش میرفت !

میرفت کجا ؟

....

چرا جواب نمیدی ؟ نکنه میره پیش ...

نه نه پیش اون اصلا نمیره .

اما خودت گفتی از وقتی اومده شده ملکه ذهنم .

من غلط کردم که گفتم . من ذهنم هیچوقت نمیره پیش شاهین عبوس و خودخواه .
از کجا میدونی خودخواه ؟

یه حسی بهم میگه ک خودخواه !

اگه اشتباه بگه ؟

نه اون هیچوقت اشتباه نمیگه .

خود دانی .

چشامو بستم و خواستم بخوابم که تقه ای به در خورد .

مَهتاب هستی ؟

با خودم گفتم بر خرمگس معرکه لعنت .

گفتم : داراب چی از جونم میخوای ؟

گفت : بابا مردم از نگرانی . مهرباب میگفت از ساعت ۸ صبح رفتی نیومدی اومدم دیدم در اتاقت

درست شده درم بسته اس گفتم شاید هستی که دیدم اره هستی حالا بیا در رو باز کن .

گفتم : آه داراب خیر سرم میخواستم بخوابم .

گفت : بیا باز کن میخم باهات حرف بزنم .

از روی تخت پاشدم و سلانه سلانه رفتم در رو باز کردم ... قیافه داراب واقعا عالی بود . رنگش عین زرد چوبه شده بود و چشاش داشت میزد بیرون از نگرانی .

گفتم : پس نیافتی ؟

گفت : امکانش هس .

رفتم کنار و اون اومد تو اتاق . نشست روی تخت و منم نکیه دادم به دیوار .

گفت : مهتاب تو خیلی عوض شدی ؟

گفتم : وای خدا جون چقدر شما اینو میگین .

گفت : کی تو رو عوض کرده مهتاب ؟

گفتم : مگه من چه جوری شدم ؟

گفت : تو ... تو ... تهاجمی شدی ... حساس شدی ... اما بازم صبوری .

گفتم : اره من هنوزم صبورم .

گفت : باهات چیکار کردن مهتاب ؟

گفتم : نمی فهمم چی میگی ؟ !

گفت : حس میکنم هر چی هست زیر سر یکیه که بین ماست حالا کیشو نمیدونم .

یه لحظه از آینده ام ترسیدم ... هم برای آینده خودم هم آینده شاهین چون داراب اینقدر با

خشم اینو گفت که مطمئنا اگه بفهمه کار کیه زنده اش نمیزاره .

داراب ساکت شد و نگاشو دوخت به جعبه موسیقی .

گفت : کی اینو برات آورده ؟

گفتم : نمیدونم . اما روی کارتش نوشته بود یه دوست قدیمی .

اینو به دروغ گفتم چون نمی خواستم این موضوع کش پیدا بکنه . آهانی گفت و از جاش پاشد ...

رفت سمت جعبه موسیقی و درشو باز کرد صدای دلنشین موسیقی یه لحظه منو برد به بوسه

منو شاهین تو کلبه . اما حالا چرا اون ؟

داراب از جعبه موسیقی فاصله گرفت و رفت سمت گلدونام .

گفت : چرا اینا کم شده ؟

گفتم : چیزه ... چیزه ... بگو دیگه ... نوک زبونمه هااا ! ای بابا . اهان خشک شده بود بعضیاش !

گفت : که اینطور . خب باشه . ببینم ناهار خوردی ؟

گفتم : اره خوردم .

دیگه چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون ... اینم رفتارش مشکوک شده همه ما که توی این

دایره ایم رفتارمون عجیب شده ... مهراب عصبانی تر شده سیاوش کم حرف تر شده ... داراب

کم پیدا تر شده شاهین کلا مرموزه .. عمادم که بداخلاق بود بد اخلاق تر شده ! مامان و طارق

که دیگه

شده یه دایره ... بعضی وقتا جناییه ... بعضی وقتا احساسی اونوقت مال ما شده رمز و رازی .

بخشکی شانس !!!

ای خدا کرم تو چرا منو توی این دایره آوردی آخه ؟

ای مهتاب خانوم ناشکری ؟

ای بابا ما هر کاری میکنیم میشه نا شکری بریم بمیریم هم میشه ناشکری ؟

اره .

ممنونم پس بهتره من برم بمیرم .

بهتر برو بمیر راحت میشی بدبخت .

اره راحت که میشم اما خو یه چیز میگه نرو

اون یه چیز غلط کرد با تو .

یک سوال اساسی ؟

اون یه نفر چیه ؟ اره ؟

اره دقیقا . میشه تو جوابشو بدی ؟

خیر . به مغزت فشار بیار عزیز دل فشار بیار .

نه دیگه . اصلا ولش کن بابا ما هر چی میریم سراغ یه چیزی میشه برامون دردسر !

رفتم دم پنجره و پنجره رو باز کردم ... صدای داد های عماد از اینجا هم به گوش میرسید .

عماد همیشه معروف بود به بد اخلاقی ... یه اخم گنده وسط ابروهاش و داد های شبانه اش !

شاهینو تا حالا ندیده بودم که ازش چیزی بدونم اما تنها چیزی که فهمیدم اینه که خودخواهه .

باد سردی وزید و پرده ها رو تکون داد موهام ریخت روی صورتم ... موهای لخت مشکی پر

کلاغی با چشم و ابرو مشکی . لبای درشت و قلوه ای با پوست سفید عین برف .

خوشگل نبودم معمولی بودم اما چهره ام ملیح بود !!

یک لحظه چهره شاهین اومد جلو چشم با اون چشمای عسلیش و موهای خرمایش واقعا

قشنگ نبود اما مثل خودم معمولی بود . خو معمولی خوبه دیگه .

همیشه خانومجون میگفت : ببین ننه جان همیشه دنبال کسی باش که یا از خودت پایین تره یا

عین خودته البته چمیدونم الانه همه میگن کار دله اما زمان ما گیسامونو میکشیدن میشوندن

پای سفره عقد و بعدش میدی ۴ یا ۵ تا بچه تو بغلته . اون موقع که عشق و از این جور کارا نبود

ننه جان !

حرفاش شیرین بود و به دل میشست . وقتی بهش فکر میکنم به جای گریه و بغض خنده ام

میگیره ... میدونم مشکل دارم اما خو دست من نی که .

یه لبخند به خودم زدم که از شیشه پنجره لبخندمو دیدم ... آدم حتی تو بدترین شرایط هم

میتونه بخنده فقط اگه اراده بکنه .
برای خودم زیر لب شعر میگفتم .

تو از شهر غریب بی نشونی اومدی
تو با اسب سفید مهربونی اومدی
تو از دشت های دور و جاده های پر غبار
برای همصدایی همزبونی اومدی
تو از راه میرسی پر از گرد و قبار
تموم انتظار میاد همراهِ باهات
چه خوبه دیدنت چه خوبه موندنت

بقیش یادم نمی اومد عجیبه چون من این اهنگ رو تا آخرش حفظم . همیشه میتونستی این
اهنگا رو از وسایل بابا پیدا بکنی .

منم که کلا توی وسایل بابام و همه این اهنگا پیش منم . دیگه یکم سردم شده بود برای همینم
پنجره رو بستم و خودمو انداختم روی تخت هنوزم خوابم می اومد اما میدونستم نمی تونم
خوب بخوابم و اینجوری بد خواب میشدم . هی خدایا حداقل یه خواب خوش بهمون بده!

یک هو در با صدای بدی باز شد وای در دوباره شکست و افتاد که . مامان با قیافه عصبانی و
پر از خشم و عصیان دم در وایساده بود ... از روی تخت پاشدم و وایسادم .

مامان با داد گفت : میبینم زبونت دارز شده مهتاب خانوم . هه عوض شدی؟!
منم با عصبانیت گفتم : اره اره عوض شدم . همش بخاطر اون هوس لعنتیته مهین خانوم . همش
بخاطر همونه .

چشم افتاد به طارق که پشت سر مامان بود و داشت به من لبخند میزد وا این چرا میخنده
توی این موقعیت ؟ !

مامان یه قدم اومد جلو و گفت : تو اون دختر من نیستی؟

گفتم : مهین خانوم تو خودت جلو تموم بچه هات داد زدی ک حاله از بچه هام بهم میخوره و نمی
خوامشون پس مرد باش و زیر قولت نزن . من ب چه تونی س تم !

اهسته و اروم این تیکه رو بهش گفتم ... رنگ نگاهش رنگ غم گرفت ... طارق هنوز میخندید ...
از دیدم پنهون شد و رفت مامان با ناباوری سرشو تکون داد و از اتاقم زد بیرون وقتی
مامان رفت چهره نگران مهرباب رو دیدم .

مهرباب اومد توی اتاق وقتی وارد اتاق شد یه نگاه تاسف بار به در انداخت و دوباره به من نگاه
کرد .

مهرباب با ارومی گفت : ببین خواهر گلم تو رو خدا به پر و پای مامان نییچ . من بخدا میدونم که تو

چقدر عاشق بابا بودی ... حتی شاید از شاید ... از ... زنشم بیشتر!

گفتم: نمی تونم دیگه تحمل بکنم .

گفت: گوش کن ... فقط گوش کن ... طارق داره آدم خطرناکی میشه ... مخصوصا با اون شاهین که همش دور و برش میپلکه ... این از من نصیحت ... دور و بر شاهین نپلک ابجی!!!

وا مگه شاهین چشه ؟

مهتاب خانوم تا دیروز ازش متنفر بودی حالا ازش طرفداری میکنی ؟

ای بابا ... میخوام دلیلشو بدونم خو .

غلط کردی . همین الان از داداش بزرگترت ک ۴ تا پیرن از تو پاره کرده تذکر شنیدی !

دیگه خفه شدم و نگامو دوختم به زمین .

پاهای مهرباب رو دیدم که از در شکسته اتاقم رفت بیرون . وقتی رفت سرمو اوردم بالا و با چند قدم خودمو رسوندم به میز آرایش و جعبه موسیقی . درشو باز کردم .

دارا دارا دارا دارا دارا دارا دارا دارا

اون اهنگ یه آرامش خاصی بهم داد و باعث شد که بغض توی کلوم بشکنه ... نشستم روی زمین و خودمو کشوندم سمت دیوار ... بهش تکیه دادم و زانو هامو بغل گرفتم ... سرمو گذاشتم روی زانو هام و زار زار گریه کردم

اینقدر گریه کردم که خوابم برد .

با تکون های دستی بیدار شدم چشامو که از شدت گریه به هم دیگه چسبیده شده بود رو باز کردم و ملیحه رو دیدم که داره بازوم رو تکون میده .

ملیحه گفت: ابجی؟! ابجی جون؟ شام نمیخوری ابجی؟

گفتم: میام میام عزیزم . تو برو منم میام شام .

گفت: باشه .

ملیحه پاشد و رفت در دوباره درست شده بود . یه نگا به قیافه ام توی آیینه انداختم بی روح و خسته . از اتاقم اومدم بیرون و رفتم طبقه پایین رفتم توی سالن غذا خوری فقط ماهان و سهراب و ملیحه و سایه نشسته بودن و بقیه نبودن .

گفتم: به به شام .

سهراب گفت: ابجی بیا پیش من بشین .

گفتم: چشم .

سایه گفت: ابجی چی میخوری بکشم برات ؟

گفتم: خودم میکشم .

ماهان گفت: پس چرا داداش سیاوش و مهرباب نیومدن . چرا مامان نیومد ؟

منو سایه بهم یه نگاه انداختیم ... اون سریع تر از من نگاهشو گرفت و دوخت به بشقابش .
گفتم : نمیدونم ماهان جان .

ملیحه گفت : ابجی اون لیوان دوغ رو میدی ؟

گفتم : اره ... بیا .

دیگه هیچ کس هیچ حرفی نزد ... انگار اونا هم میدونستن که سکوت بهتر از هر حرفه برای الان

فقط صدای کارد و چنگال ها می اومد که روی بشقاب ها می رقصیدن و صدا از خودشون در می آوردن .

بعد از اینکه غذا تموم شد با کمک سایه ظرف ها و لیوان ها و دیس ها رو جمع کردیم و بردیم گذاشتیم توی اشپزخونه .

سایه از اشپزخونه سریع رفت بیرون اما من موندم تا ظرف ها رو ببرم بشورم ظرف ها و لیوان ها رو گذاشتم توی یه تشت و بردم توی باغ اخر باغ یه حوض بود ... رفتم اونجا و زانو زدم روی زمین لیوان ها رو دونه به دونه میشستم و میزاشتمشون توی ابکش بعدش نوبت ظرف ها بود اونا رو هم دونه به دونه قشنگ تمیزشون کردم و گذاشتم توی ابکش !

کارم که تموم شد ابکش رو برداشتم ... از زیرش اب میچکید و باعث میشد که دامنم خیس بشه

یک هو صدای عجیب غریبی شنیدم . صدای کوبیدن

صدای کوبیدن یه چیز به دیوار یا در

یکم رفتم جلوتر سایه یه نفر رو دیدم که یک چیزی شبیه چوب رو بالا سرش گرفته بود و میخواست بکوبنه به

یکم جلوتر که رفتم همه چیز رو واضح دیدم ... طارق نشسته بود روی صندلی و بقلش شاهین بود ... اون مرد هم یکی از کارگرا بود ک داشت چوب تکه تکه میکرد خیالم راحت شد . فال گوش وایسادم تا ببینم چی میگن !

شاهین گفت : ببین طارق کی میخوای دست به کار بشی ؟

طارق گفت : حالا حالا ها زوده باید چند سالی بگذره . شاید یک یا دو سال دیگه .

شاهین گفت : مگه عاشقش نیستی ؟

طارق : بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی .

شاهین : کار امروز رو به فردا ننداز طارق . شاید از دستت در رفت .

طارق : نه نمیره . اون مال منه ... ما مال همیم .

شاهین : هر جور میلته .

طارق : تو همه کار ها رو کردی دیگه ؟ انبار حاضره ؟

شاهین: ااره انبار رو حاضر و آماده گذاشتم. اگه ... اگه اون تو رو دوست نداشت؟؟

طارق: کاری میکنم که بیشتر از هر کس دیگه ای بهم علاقه مند بشه.

شاهین: مثلاً چی؟

طارق: جواب نه اون نابودی زندگیشه.

یعنی چی؟ در مورد کی و چی حرف میزدن؟ کی اگه نه بگه دنیاش نابود میشه؟

خیلی مشکوک میزنه همه چیز.

بلاخره پی بردی ک شاهین خطرناکه.

.....آره.

شاهین چی رو آماده کرده نمیدونم ... طارق از چی حرف میزنه نمیدونم واقعا نمیدونم.

بلاخره ک میفهمم اما امیدوارم این دونستن برام مشکلی ایجاد نکنه.

شاهین: طارق میخوای با بقیه چیکار کنی؟

طارق: به موقع اش میفهمی. اما هدف من فقط اونه. فقط و فقط اون.

شاهین: خواستن توانستن است طارق خان.

طارق: البته که من می توئم. شاهین تونستی احساسشو نسبت به من در بیاری؟

شاهین: ازت خوشش نیامد و رک و راست بگم ازت متنفره.

طارق: حالا میبینی که چطور به دست و پام می افته. اون زن رویا های منه!

یعنی کی؟

کی زن رویا های طارقه وقتی مامان نیس. مطمئناً شاهین و طارق از مامان صحبت نمی کنن اما

دارن از کی صحبت میکنن؟

یه چند قدم رفتم عقب و اروم و بی سر و صدا از اونها دور شدم ... ابکش هنوزم داشت از تهش

اب میچکید.

اینقدر حوسام درگیر بود که نزدیک بود ابکش بی افته از دستم اما این اتفاق نی افتاد!

به در عمارت رسیدم و اونو با پام هل دادم ... وارد عمارت شدم و سریع رفتم سبد ابکش رو

گذاشتم توی اشپزخونه ... بعد از اشپزخونه اودم بیرون و رفتم دوباره توی باغ. باید چیزای

بیشتری میفهمیدم.

رفتم همونجا که طارق و شاهین نشسته بودن. دوباره فال گوش وایسادم تا ببینم چی میگن.

طارق: شاهین ... یه روزی تو میشی عین عماد.

شاهین: میدونم. اما زیادم دوس ندارم عین اون بشم.

طارق: نترس. از اون بالاتر میشی.

یکم سرمو بردم جلو ... میدیدمشون ... طارق نشسته بود روی صندلی و جلوش یه میز کوچیک

بود و شاهین هم نشسته بود رو به روی طارق ... دقیقاً عین کسایی که شطرنج بازی میکنن. اما

- اونا داشتم بازی معما میکردن نه شطرنج
- کاش بازی شطرنج بود از معما خوشم نمیاد
- طارق پکی به سیگار توی دستاش زد و گفت : به نظرت خوشگله ؟
- شاهین : اره . خوشگله
- طارق : اما به نظر من فوق العاده اس
- صورت طارق از بین دود های سیگار هم دیده میشد ... یه صورت گرد و سبزه رنگ با موهای مشکی که یه دونه تار موی سفید هم توش دیده نمیشد و چشمای بادومی طوسی رنگ . بدک نبود اما کسی که ازش حرف میزد احتمالا خیلی ازش سر تره
- شاهین : عشق تو رو کور کرده طارق . مواظب باش پسر
- طارق : به نظرت من پسرم ؟ من یه مردم . البته دارم میشم
- شاهین : حالا از اون بگزریم مهین رو دوس داری ؟
- طارق یه پک محکمتر کشید و دود های سیگار رو با لذت بیرون داد
- طارق : بازیچه خوبیه
- باورم نمیشد !!! طارق مامان رو فقط بخاطر لذت میخواد میخواد اونو بازیچه خودش قرار بده ؟
- شاهین : تا چه حد ... ؟
- طارق : زیباست ... اما نه به زیبایی عشقم
- شاهین : یعنی مهین چه جایی توی زندگیت داره ؟
- طارق : اووووم ... یه لذت
- خندید ... یه خنده که چنگ زد روی قلبم ... شاهین هم خندید همراهش . خنده شاهین باعث شد قلبم یخ بزنه
- ناخن هامو تا حد ممکن توی دستم فشار میدادم و توی دلم هی به شاهین و طارق بد و بیراه میگفتم کاش هیچوقت پای این دو نفر به زندگی ما باز نمیشد !
- ازت متنفرم طارق
- ازت بیزارم شاهین
- واقعا که
- سریع از اونجا دور شدم . می دویدم سمت عمارت قطره اشکی از گوشه چشمم چکید اما بهش اعتنا نکردم
- کاش مامان اینجا بود و می فهمید کاش درک میکرد حرف های منو ... کاش اینقدر اجازه نمیداد این عشق مسخره اش این همه رشد بکنه
- سریع رفتم تو عمارت و بعدم سریع رفتم توی اتاقم ... در اتاقم رو باز کردم و رفتم تو اتاق . در خودش بسته شد ... خودمو انداختم رو تخت گریه ام نمیگرفت . اخه چرا ؟ چرا ؟ چرا چرا

چرا؟

بلاخره اشکام سرا زیر شد و زار زار گریه کردم . از شدت گریه ام بیهوش شدم .

دو روز گذشت ... بیشتر این دو روز یا قبرستون بالا سر قبر بابا بودم یا میرفتم تو کلبه و بعضی وقتا هم پیش داراب بودم .

زیاد نمی خواستم تو جمع باشم چون شاید شاهین یا طارق رو میدیدم و از اونجایی که هیچ تسطلی روی نفرتم نداشتم یک هو میزدم همه چیز رو خراب میکردم .
اون روز تو اتاقم نشسته بودم ... ملیحه هم نشسته بود روی تخت و داشت نقاشی میکشید منم داشتم یه شال گردن برای ماهان میبافتم . نخ رو دور دستم پیچیدم و شروع کردم دوباره بافتن ... زیر ... رو ... زیر ... رو ... زیر ... رو ... !

ملیحه گفت : ابجی . یه سوال ؟

گفتم : پیرس عزیزم .

گفت : عماد کجاست ؟

بهش نگاه کردم و گفتم : تو باغه . پیش مش بابا .

گفت : میشه منم برم تو باغ .

گفتم : نخیر چون هوا سرده سرما میخوری .

گفت : اما من میخوام برم تو باغ .

گفتم : ملیحه رو حرف من حرف نزن دختر خوب .

گفت : خیلی بدی مهتاب .

و روشو به حالت قهر برگردوند اخه ابجی گلم میدونم بخاطر عماده این کارا .

گفتم : باهم بریم ؟

گفت : اره اره . اخجون عاشقتم .

گفتم : ای ای ملیحه خانوم . شنلتو بیوش .

گفت : ای بابا . باشه .

ملیحه شنلتو پوشید و کلاهشو گذاشت سرش منم همین طور . باهم راه افتادیم سمت در اتاق ...

از اتاقم که اومدیم بیرون بیرون سکوت بود و سکوت .

باهم رفتیم توی باغ ... صدای عصبانی عماد و صدای خسته مش بابا رو میتونستم بشنوم . اخه من

موندم این ابجی ما به چی این عماد گند اخلاق علاقه مند شده . البته شایدم علاقه نباشه شاید

یه هوسه . نمیدونم بابا .

رفتیم نزدیک عماد و مش بابا ملیحه استین شنلمو کشید و اشاره کرد بشینیم روی چمن .

گفتم: چرا اینجا؟

گفت: اینجا بهتره .

میخواست کنار عماد باشه جوری که دیده نشه . عجب عقلی دارن این جوونا . والا ما هم سن اینا بودیم نمی دوستتیم عشق چیه عاشقی چه کشکیه . حتی اسم شوهر رو هم به زبون می آوردیم سنگسارمون میکردن . بدبختیه دیگه .

ملیحه داشت با ناخن هاش بازی میکرد و منم که برگ چغندر ... اخه من چه گناهی کردم . از سر جام پاشدم و به ملیحه اشاره کردم میرم قدم بزنم . داشتتم راه میرفتم که دیدم شاهین ته باغ دقیقا کنار پنجره اتاقم وایساده ... قدم هامو تند کردم و بعد از چند دقیقه بهش رسیدم .

گفتم: به به اقا شاهین . ناپیدا بودین شما؟

گفت: به به مهتاب خانوم . ما چرا؟ شما کم پیدا بودین !

گفتم: ما زیر سایه خدا بودیم شما چطور؟

گفت: ما هم زیر سایه بعضیا .

نه خوشم میاد دروغ گو نیست ... حتی اگرم بگه نزدیک به حقیقت میگه .

گفتم: اینجا کاری داشتین؟

گفت: نه داشتتم میدیدم که پنجره اتون مشکلی نداره چون اقا طارق دستور دادن تمام پنجره ها رو عوض بکنم .

اقا طارق غلط کرد با تو ... مرتیکه ... لا الله الا الله

گفتم: نخیر پنجره من هیچ مشکلی نداره؟

گفت: خوب باشه . حالا چرا دعوا دارین؟

گفتم: برای چی دعوا؟ فقط خوشم نمیاد کسی پا تو حریمم بزاره .

گفت: اهان از اون لحاظ .

گفتم: خیر از همه لحاظ .

گفت: خوشم میاد کم نمیاری تو حرف زدن .

گفتم: من کلا کم نمیارم .

گفت: مواظب زبونت با خودت باش خانوم کوچولو !

برو بینیم بابا ... دلت خوشه عمو !

گفتم: حتما بازم از اون کارا میخوای بکنی؟

گفت: شایدم بدتر .

گفتم: دیگه پر رو نشو . اولش که دیدمت فهمیدم ادم خوبی نیستی اما خب بعضی موقع ها باید

سکوت کرد .

گفت: اره تو که همیشه سکوت میکنی این دفعه هم بکن .

گفتم: به من دستور نده من هر کاری دوست داشته باشم میکنم. البته روی اون کار فکرم میکنم

گفت: یه روز میزنه به سرت دیگه دیوونه میشی نه فکر میکنی نه احساساتتو به کار میگیری!!

گفتم: تو نمیخواد غصه اون زمان رو بخوری

گفت: چرا اون. شاید بشه این ...

شاید میتونستم از زیر زبونش بکشم بیرون فقط باید ادامه پیدا میکرد این بحث.

گفتم: برای چی باید بشه این؟ من با اون راحت ترم.

کلافه گفت: من باید برم. خدا حافظ مهتاب.

گفتم: مهتاب خانوم. یادت نره لطفا.

ازم دور شد و رفت سمت راست ... آه لعنتی برای چی رفت. معلومه کم ظرفیته و زود جوش

میاره.

هر لحظه که میگذره بیشتر میشناسمش. یه فرد کم ظرفیت ... خوش گذرون و هوس باز و البته

خودخواه.

خیلی سرد بود ... الان ۲۰ اسفندیم ولی هیچ نشونه ای از اومدن بهار نیست. انگار زمستون

میخواد بمونه ... خدا میدونه این زمستون چقدر خرابی تو دهکده به بار آورده.

خدایا ناشکری نمیکنمااا من که خودم عاشق و دلباخته زمستونم اما واقعا زمستون امسال سرد

بود.

راه برگشت رو در پیش گرفتم و چشم دوختم به سنگ های زیر پام ... یکی درمیان درشت بودن

رسیدم به قسمتی که ملیحه نشسته بود ... وایای یا حضرت عباس!

عماد نشسته بود رو چمن و ملیحه خوابیده بود روی پاهاش ... یعنی چی؟

زیاد ادم گیر بده ای نبودم و از اون خواهر های غیرتی.

تعجبم از روی خوشحالی بود ... شاید بهم برسن. شایدم نه ... احتمالا و نود و نه درصد!

ازشون دور شدم ... البته اروم و بی سر و صدا. بزار تو اوج خوشی شون بمونن اما یه لحظه دوباره

ذهنم رفت پی اینکه دوازده سال با هم تفاوت سنی دارن. اصلا مهم نیست وقتی یکی رو دوست

داشته باشی هیچ مانعی جلو روت نیست.

راه عمارت رو در پیش گرفتم ... بهتره تا کسی رو دوباره ندیدم برم داخل عمارت.

داشتم به در عمارت نزدیک میشدم که طارق جلو روم سبز شد.

طارق گفت: به به دختر گلم مهتاب خانوم.

گفتم: سلام ... عمو جان.

گفت: من تا چند هفته دیگه میشم بابا بعد میخوام ببینم بازم میگی عمو جان؟!!

- گفتم: شما همیشه برای من حکم عمو رو دارین .
- این یکی رو خالی بستم ... اون حکم گوسفندم تو زندگی من نداره .
- گفت: همیشه؟
- گفتم: پوووف ... بله همیشه .
- گفت: خب حالا اینا رو ولش کن عزیزم بیا بریم میخوام درمورد یه چیزی باهات حرف بزنم .
- یه جور غیر عادی گفت عزیزم ... نه از اون عزیزمی هایی که عمو ها به برادر زاده اشون میگن از اون عزیزا که میخوان یکی رو خر بکنن .
- همراهش راه افتادم نمیرفت ته باغ ... میرفت سمت میز های اول باغ ... اوایل باغ قشنگتر از عقب باغ بود اما من اونجا رو با همون درخت های سرکش و مغرورش دوست دارم ... با برگ ها قشنگ اما الان دیگه برگ نداره به عبارتی برهنه است .
- طارق نشست روی صندلی منم نشستم روی اون یکی صندلی .
- گفت: مقدمه چینی بلد نیستم عزیزم . یه سوال مهتاب؟
- گفتم: بفرمایین .
- گفت: تا حالا عاشق شدی؟
- وا این چه سوالیه؟
- اتفاقا سوال خوبی کرد مهتاب خانوم . عاشق شدی؟
- این مضخرفات چیه؟ اخه عاشق کی بشم؟
- نمیدونم ... اونو خودت تشخیص میدی .
- برو بابا .
- گفتم: نخیر عمو جان
- گفت: نظرت در مورد عشق چیه اصا؟
- گفتم: نمیدونم . والا ما که یه بار عاشق رو جلو چشامون دیدم پشیمون شدیم که اصلا اسم عشق و عاشقی رو بیاریم . به نظرم خطرناکه .
- گفت: افرین . خطرناکه اما شیرینه .
- گفتم: شما عاشق مامان هستین؟
- سکوت کرد اره ... وقتی یه نفر عاشق نباشه برای چی باید بگه اره؟
- گفت: ... اره . دوستش دارم .
- دوستش داری؟ عاشقش نیستی . حتی مطمئنا دوستش نداری .
- گفتم: که اینطور . پس دارین عشق رو تجربه میکنین .
- گفت: اوه من قبلم هم تجربه کرده بودم هنوزم یه ذره ریشه توش هست .
- اهان شاید بشه از زیر زبون این یکی کشید بیرون که اون جنس مونث کیه .

گفتم: خب درموردش حرف بزنید .
گفت: مهتاب جان همه چیز گفتنی نیست .
نه خیلی باهوشه .
گفتم: میخواستم ببینم وقتی دارین با مادر بنده ازدواج میکنین اون رو فراموش کردین یا نه؟
که دیدم نه!!
گفت: من از داخل فراموشش کردم .
گفتم: معلوم میشه .
میخواستم کلافه اش بکنم تا شاید بگه اما هر کاری میکردم باهوش تر ازم بود .
آخر سرم خودم کلافه شدم و از جام بلند شدم ... رفتم داخل عمارت .
صدای خوردن کردن از توی اشپزخونه و صدای آواز خوندن ماهان و سهراب از توی سالن می اومد ...
پس بقیه احتمالا یا خواب بودن یا تو اتاقشون .
جدیدا فهمیدم مهراب و سیاوش برای این کم حرف شدن چون از ارتباط با شاهین و طارق میترسن ... بیا پسرای بزرگ طاهر خان عین موش تو کلبه میرن اونوقت دختر بزرگش باید کاراشونو انجام بده , خب مشکلی نیس . یعنی مشکل هست اما با این موضوع نیست .
البته امید دارم این کارا که دارم میکنم اثر مثبت داشته باشه همین جور که فکر میکردم به سمت اتاقم حرکت کردم و رفت تو اتاقم . پنجره باز بود گلدون ایندفعه ترک برداشته بود
تنها موضوعی که باعث خنده ی من میشد همین بود .
اقا رز دزده .
گل ها دیگه داشت به مرز پنج چهار تا میرسید . خندیدم و گل ها رو گذاشتم توی گلدونی که ترک برداشته بود .
اقا رز دزده زیاد بهش نمیاد ... خب اقا دزده چطوره؟ نه خوب نیست . اقا گل دزده؟!
امممم این خوبه . پس شد اقا گل دزده .
گلدون رو گذاشتم سر جاش رفتم سمت کتابخونه ام و یه کتاب برداشتم .
رفتم نشستم رو تختم و شروع کردم به خوندن کتاب داشتم صفحه دوم رو میخوندم که تقه ای به در اتاقم خورد
_ هستی دختر دایی؟ نیستی؟ مهتاب جواب بده؟ مهتاب داری چه غلطی میکنی؟ نکنه داری رگتو میزنی؟ اخه چرا؟ من که بهت گفتم دوست دارم ! مهتاب عشق من نرو!
گفتم: داراب مسخره بازی در نیار . اومدم .
داراب گفت: اِ تو هنوز زنده ای؟
گفتم: میخوای مرده باشم؟
در رو باز کردم و گفتم: سلام اقا داراب . حال شما احوال شما؟ عمه خوبه؟

- گفت : اووووووووه چقدر سوال میپرسی مغزم هنگید .
- گفتم : اون ننه من بوده احتمالا که اون همه سوال پرسید .
- گفت : احتمالا !
- گفتم : خیلی پر روی داراب .
- گفت : میدونم .
- گفتم : خیلی بدی .
- گفت : میدونم .
- گفتم : خیلی زشتی .
- گفت : میدون ... وایسا ببینم ... تو منو یابو گیر آوردی ؟
- گفتم : احتمالا !
- گفت : ای بیشوور . میزاری پیام تو صاحب اتاق ؟
- گفتم : اره بابا بیا تو .

- گفت : وای اینجا چه گرمه .
- گفتم : اره .
- گفت : بیرون عین قطب جنوب می مونه .
- گفتم : اهای اقا نشین رو تخت من .
- گفت : ایــــــــــــــــش خسیس .
- گفتم : تا چشات دراد .
- گفت : ایــــــــــــــــش . قریون خانوم خودم برم من .
- گفتم : خانومت خیالیه ؟
- گفت : نوچ واقعیه منتهی قابل دیدن نیست .
- گفتم : خیلی مسخره ای داراب .
- گفت : خب اینا رو بیخیال . چه خبرا ؟
- گفتم : هیچی . هنوزم درگیر علاقه مسخره عمو طارق به مامانم .
- گفت : اینقدر ذهن خودتو درگیر نکن . شاید مامانت باید بچشه مزه سختی ها رو .
- گفتم : اخه داره مرموز میشه داراب خان . عمو طارق مامان رو برای لذت میخواد در صورتی که عاشق یه نفر دیگه است .
- گفت : نــــــــــــــــه از کجا اینقدر مطمئنی ؟
- گفتم : اونش خصوصیه .
- گفت : امیدوارم بهت اسیبی نرسه چون از این طارق خان همه چی بر میاد .

گفتم: تو هم زورت میاد بهش بگی دایی؟
گفت: اره. از بچگی نمی تونستم بهش بگم دایی... یه حسی بهش داشتم.
گفتم: منم نمی تونم بگم عمو. اینگار نه دایی بهش میخوره نه عمو.
گفت: دقیقا.
گفتم: خب به قول خودت اینا رو بیخیال. تو چیکار میکردی؟
گفت: از دست این معلم های خصوصی خسته شده بودم زدم بیرون از خونه.
گفتم: بدون اجازه؟
گفت: نه. با اجازه پدر عزیز. بهش گفتم بابا من میرم خونه زن دایی اینا گفت پسره کج غلط میکنی بری مگه تو درس نداری گفتم اینقدر درس خوندم کج شدم بزار برم دیگه اونم یه دونه منو زد من بیشتر کج شدم بعدشم اومدم اینجا.
گفتم: میخوای منم بزنمت کلا کج بشی؟
گفت: اخه زندای تو حال میده. بزن بزن.
گفتم: نه. میخوام حسرت به دل بمونی.
یک هو پنجره از جاش کنده شد و افتاد کف زمین... همچین هر دو تامون جیغ زدیم که بیشتر از جیغمون ترسیدیم... داراب بیشتر از من جیغ میزد. ای پنجره لعنتی!
داراب منو سفت گرفت تو بغلش.
گفتم: اِ خجالت بکش مرد گنده.
گفت: وای که چقدر ترسیدم
گفتم: اره از اون جیغ معلوم بود؟
گفت: کی من؟ من جیغ کشیدم؟ داری خالی میبندی؟
گفتم: بله شما. بله شما جیغ کشیدی. نخیر دارم راست میگم.
گفت: چرا افتاد؟
گفتم: اره بحث رو عوض بکن. نمیدونم.
گفت: فک کنم خراب بود؟!
یاد حرف شاهین افتادم که میگفت بینم پنجره خرابی داره یا نه و منم بهش گفتم نه. وای اگه بفهمه خیلی ضایع میشم.
مهراب و سیاوش رو در قاب در دیدم.
مهراب گفت: پنجره افتاد؟
گفتم: اره یه هو افتاد.
سیاوش با خنده گفت: داراب نمی خوای خواهر منو ول بکنی؟
داراب گفت: من نگرفتمش که این منو گرفت. اصلا من چیکار به این خواهرت دارم.

مهراب گفت: کی جیغ کشید؟

با اشاره داراب رو نشون دادم واقعا که خوب جیغ میکشه!

سیاوش گفت: اِ داراب خجالت نمیکشی اونجوری جیغ میکشی؟

داراب گفت: کی من؟ من و جیغ کشیدن؟ محاله.

مهراب گفت: هر جور راحتی. حالا چرا پنجره افتاد؟

داراب گفت: عرضم به حضورتون که این اتفاق اصلا نادر نیست و خیلی اتفاق می افته مخصوصا

در این دهکده و خصوصا در خونه ما که اگه یه بار بپری کل خونه میریزه و از اونجا که من شانس

ندارم میریزه روی سر من.

خندیدم و مهراب اشاره کرد که از اتاق بیایم بیرون.

اروم رفتیم بیرون از اتاق. سایه و سهراب بیرون روی گله ها نشسته بودن

گفتم: سهراب تو کار نداری؟

گفت: نه. تو خوبی؟ چیزیت نشد؟

داراب دخالت کرد و گفت: اره منم برگ چغندر دیگه.

گفتم: بیستر از این ازت انتظار نمیره!!

گفت: نامرد بی احساس قلب شکون بی درد.

گفتم: چی؟

گفت: پیچ پیچی.

مهراب گفت: خب برگ چغندر بیا کمک گلاب خاتون اون شیشه ها رو جمع کن.

داراب گفت: وایسا ببینم چرا من؟

مهراب گفت: چون کسی دیگه ای رو در مقام این کار نمیدونم جز تو.

گفتم: چه کار مهمی. بدو بدو داراب.

داراب گفت: فقط بخاطر کمر گلاب خاتون.

گلاب خاتون نفس نفس زنون گفت: پیر شی الهی پسر.

داراب هر بدی ای که داشت این کارش خوب بود ... همیشه کمک دست دیگران بود. پسر با

احساسی بود و قلب مهربونی داشت.

مهراب دست منو و با بقیه رو کشید و برد تو سالن ... جز ماهان و سالومه کس دیگه ای نبود ...

سالومه نشسته بود روی زمین و داشت نقاشی میکرد و ماهان داشت روزنامه میخوند.

نشستم روی مبل و سیاوشم نشست کنارم ... داشتیم حرف میزدیم که داراب همزمان با شاهین

وارد شد. ای بر خرمگس معرکه ها لعنت!

- از در نمی تونستن باهم رد بشن ماشالا هر دوشونم دشمن خونی هم دیگه بودن ▪
شاهین گفت : اقا داراب یکم لاغر بکنی بد نیستا ▪
- داراب گفت : مشکل چیه که من عضله دارم بیشتر از شما ؟
شاهین گفت : حداقل کمتر شنا میرفتی ▪
- داراب گفت : ورزش خوبه هر چی بیشتر بهتر ▪
- شاهین گفت : ببین اقا داراب هر کاری میکنی به من ربطی نداره منتهی یکم بکش اون ور تر ▪
داراب گفت : نه من راحتم تو مشکلی داری ؟
شاهین گفت : اره مشکلم تویی ▪
داراب گفت : مشکل خودته ▪
- شاهین گفت : ای بابا . مشکل فقط تویی ▪
داراب گفت : اونم مشکل خودته ▪
- یک هو هر دوشون افتادن روی زمین ... پشتشون عماد وایساده بود . عماد هلشون داده بود تو ▪
عماد گفت : مشکلتون حل شد ؟
شاهین گفت : مشکل اقا دارابه ▪
داراب گفت : مشکل اقا شاهینه ▪
عماد گفت : مشکل هر دوتونین ▪
سیاوش و مهرباب با هم گفتن : موافقم ▪
- داشتم به شاهین که داشت از رو زمین پا میشد نگاه میکردم داراب نسبت به شاهین عضلانی تر بود ... داراب داشت به من نگاه میکرد اما من محو شاهین شده بودم ▪
احساس میکردم یه چیزی ذهنشو درگیر کرده اما چی رو نمیدونم ▪
- شاهین گفت : مهتاب خانوم مگه من نگفتم بزارین پنجره رو بررسی بکنم . اگه افتاده بود خدایی نکرده رو سرتون ... ▪
داراب حرفشو قطع کرد و گفت : من اونجا بودم اتفاقی نمی افتاد ▪
- نمیدونم چرا این داراب اینقدر با شاهین بده ... درسته زیاد ادم خوبی نیست اما اینقدر هم بد نیستش !
- عماد اومد نشست دم پشتی و شاهینم رفت کنارش ... داراب اومد نشست رو مبل سه نفره کنار سهراب و مهرباب ▪
- سایه رفت تا چایی بیاره و ماهانم داشت میرفت کمکش که بهش گفتم بره تو اتاقم و بافتنیم رو

بیاره .

بعد از چند دقیقه ماهان اومد و بافتنی رو داد دستم . منم شروع کردم به بافتن ... حال و حوصله شرکت تو بحث های سیاسی اقایون نداشتیم . سایه با سینی چایی اومد و منم یه دونه برای خودم برداشتم .

از روی مبل پاشدم و رفتم نشستیم کنار سالومه ... سنگینی نگاه های شاهین و داراب رو حس میکردم .

سالومه گفت : ابشی خوشدله ؟

گفتم : ببینم ابجی کوچولوم چی کشیده ؟

گفت : ببین این یه دلخته (درخته) اینم جوجولوش (روش) نشسته . قشنده ؟

گفتم : اره قشنگه اما یه ابرم این بالا بکش .

گفت : اخه خولشید (خورشید) داله (داره) دیه نیازی به ابرنی .

گفتم : قربون ابجی کوچولوم بشم هر جور راحتی .

دوباره شروع کرد به کشیدن مداد های رنگ و وارنگش روی صفحه سفید پرواز میکرد و خط خطیشون میکرد ... مثل این میمونه که یه نفر صفحه سرنوشتت رو با یه مداد سیاه بگیره و صفحه رو پر بکنه از خط های سیاهی که دیگه پاک نمیشن . خط های سیاه اتفاق های گذشته ان که دیگه بر نمیگردن و اون مداد یاد اور خاطراته !

کاش بر میگشت و من هیچوقت اجازه نمیدادم که این وصلت سر بگیره . هیچوقت هیچوقت قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ... نمیدونم برای چی همینجور پشت سر هم میچکید و من سرمو تا حد ممکن زیر برده بودم و اجازه نمیدادم که شونه هام بلرزه تا کسی متوجه بشه . همینجور که قطره های اشک میرقصیدن و ای افتادن پایین به بافتن شالگردن ادامه میدادم . برای چی گریه میکنم ؟ نمیدونم ؟ ! شاید برای گذشته . شایدم برای الان . شایدم برای فردا .

دستام میلرزید اما بازم سمج بودم و اجازه لرزیدن شونه هامو نمیدادم .

از سر جام پاشدم و اروم و اهسته از تو سالن زدم بیرون ... هنوز بافتنی و میله ها دستم بود . خسته بودم از این همه اتفاق ... از این زندگی که همه فکر میکنن عالیه ... چرا همه فکر میکنن حاکم بودن و پول بهترین راه خوشبختیه . ما بدبختترینیم .

مادری داریم که فکر ما نیست از عمو حرف نمیزنم چون دیگه ندارم . و بابایی که ...

رفتم تو باغ ... هوا به شدت سرد بود شنلمو بیشتر دور خودم پیچیدم و همین جا منصرف شدم که کلاه نیاوردم با خودم اما سرما در مقابل دردای من هیچی نبود ... یک هو صدای پای کسی رو شنیدم هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد .

پا به فرار گذاشتم ... احساس ترس میکردم .

موهام با وزش باد تو هوا قاطی شده بود و پاهام بدون کنترل خودم می دویدن یکم که رفتم جلوتر و ایسادم ... پشت سرمو با دقت نگاه کردم ... مثل بیابونی خالی بود .

اما من مطمئنم که صدای پا رو شنیدم .

من اینجام .

برگشتم و شاهین رو دیدم که به درختی تکیه داده بود .

گفت : پس تو هم هوس باز شدی ؟ برای چی اومدی بیرون ؟

گفتم : به تو هیچ ربطی نداره . اصلا تو برای چی اومدی بیرون ؟

گفت : به قول خودت به تو ربطی نداره .

گفتم : برای چی دنبال منی ؟ چرا منو دنبال میکنی ؟ تو قبرستون تو باغ تو عمارت . تو چی میخوای ؟

گفت : زیاد فضولی نکن خانوم کوچولو به ضررته .

گفتم : نکنه میخوای بازم منو ببوسی ؟ اره دیگه ادمای عوضی از این کارا میکنن .

گفت : یه بارم بهت گفتم که تو هیچی نمیدونی پس زیادی حرف نزن .

گفتم : بهم بگو تا بدونم .

گفت : من چیزی رو به فضول ها نمیگم .

با داد گفتم : این زندگی منه ... زندگی من این وسطه بعد تو انتظار داری من چیزی نپرسم و ساکت بمونم تا ببینم چی میشه ؟ اخه مگه میشه ؟

گفت : بزار زندگیت تو رو بچرخونه نه تو زندگیت رو .

گفتم : اون موقع است که هیچی ازم باقی نمونه .

گفت : میل خودته . حالا هم سرده برو تو عمارت تا سرما نخوردی .

گفتم : به قول خودت فضولی نکن تو کارای من .

گفت : اینقدر با من لجبازی نکن . میدونم که سردته پس برو تو عمارت .

از کنارش بی تفاوت رد شدم ... هنوزم تکیه داده بود به درخت ... پشت سرم راه افتاد . آه لعنتی چرا خودت نمیری تو عمارت ؟ چرا این همیشه دنبال منه ؟ یک هو دیدم یه چیزی از تو جیبش در آورد ... یعنی چی بود ؟

اون شیء رو گذاشت تو جیب شلوارش ... خیلی کنجکاو بودم اما نمی خواستم بخاطر غرورم برگردم و ازش بپرسم که اون چی بود .

به راهم ادامه دادم تا رسیدم به دوراهی یکیش میرفت سمت اتاق ها و عمارت و اون یکی سمت حوض و کلبه .

نمی خواستم برم تو کلبه مخصوصا وقتی شاهین هم پشتمه .

رفتم سمت حوض نشستم کنار حوض و دستمو کردم تو اب تازه و یخش مش بابا همیشه

ابشو تمیز نگه میداشت ▪
شروع کردم به شعر خواندن

شاهینم شروع کرد همراه من خواندن ...

بگذر ز من ای آشنا
چون از تو من دیگر گذشتم
لالالالا

دیگر تو هم بیگانه شو
چون دیگران با سر گذشتن
لالالالا

میخواهم عشقت در دل بمیرد
میخواهم تا دیگر
در سر

یادت پایان گیرد ▪

شاهین گفت : تو هم این اهنگو دوس داری ؟

گفتم : اره بهم آرامش میده ▪

گفت : من ازش خاطره دارم... تفاهم قشنگی بود ▪

قشنگ بود ؟ تفاهم ما دوتا ؟ ما ؟

گیج و سردرگم دستمو از توی اب اوردم بیرون میله و بافتنی رو گذاشتم رو لبه حوض ... رومو
بر خلاف شاهین کردم و زل زدم به درخت ها ▪

چقدر بلند و قد بلند بودن سرکش و پر قدرت ... میخواست بگه من از تو بیشتر زور دارم
میفهمی ؟

منم میگم اره من خیلی وقته فهمیدم که من ضعیف ترین ادمم ▪

درخت به من دهن کجی میکرد نمیدونم چرا اما بهش چپ چپی رفتم که تا حالا به کسی نرفته
بودم ... شاهین یه چند قدم رفت عقب ... رفت سمت تختی که پشت حوض بود ▪

نشست روی تخت و همون چیز رو از شلوارش در آورد بیشتر دقت که کردم دیدم سیگاره ▪
بر خلاف بیشتر دخترا از دود و دم خوشم می اومد اما تا حالا نکشیده بودم یعنی میخواستم

امتحان بکنم اما بابا هیچوقت هیچوقت نذاشت من اصلا نگام به سیگار و پیپ بی افته ▪

یکم با حسرت زل زدم به جعبه سیگار و بعدش دوباره زل زدم به درختا ▪

صدای قدم های شاهین رو شنیدم که به من نزدیک میشن ... برگشتم و دیدم که پیپشو گرفته

جلو من ▪

گفت: نمیزارم اینقدر تو حسرت یه پک از پیپ بمونی. بکش ▪

گفتم: نه ... من پیپ هر کی رو بکشم مال تو یکی رو عمرا نمیکشم ▪

گفت: مال من نیست مال باباته ▪

پیپو از دستش قاپیدم و با دقت زل زدم بهش اره اره پیپ بابا بود ▪

به شاهین اشاره کردم که روشنش بکنه ... لبخندی زد و پیپ رو روشن کرد ... با کشیدن پک اول

طعم لب های شاهین رو حس کردم ... یه طعم شیرین و خاص ▪

یکم سرم گیج رفت اما عادت کردم ... زیاد نمی خواستم بکشم برای همین با اینکه سخت بود

دیگه نزارم اون مزه شیرین و خاص رو حس بکنم پیپ رو دادم به شاهین ▪

شاهین گفت: خیلی فرق داری با دخترای دیگه. خیلی. شاید بخاطر همینه که ... ▪

دیگه ادامه نداد برای چی ادامه اش نداد؟ این همون موضوع مخفی بود؟

آه لعنتی ▪

شاهین رفت و دوباره نشست روی تخت ... پیپو گذاشت تو جیبش و رفت تو فکر ... ابروهایش

بدجور بهم گره خورد ▪

منم شروع کردم به بافتن بافتنی ... صدای وزش باد لا به لای درختا حس بدی رو به من میداد

کم کم هوا تاریک شد ▪

سرما بیشتر بیشتر تو استخونام نفوذ میکرد ▪ صدای هو هو و وزش باد ترسناک بود ... از سرجام

پاشدم ... تاریکی همه جا بود و چیزی دیده نمیشد ... پاورچین پاورچین رفتم سمت تخت اما

شاهین رو تخت نبود ... دیگه واقعا ترسیده بودم ▪

عرق سرد نشست روی پیشونیم ▪

احساس کردم یه چیزی داره بین بوته ها تکون میخوره ▪

یک هو شبخ سیاهی از لا به لای بوته ها اومد بیرون اینقدر ترسیده بودم که صدام در نمی

اومد و نمی تونستم جیغ بزنم ... پا به فرار گذاشتم اما وقتی داشتم می دویدم پام گیر کرد به

یه سنگ و نزدیک بود با سر بخورم تو زمین که یه دست محکم زیر بغلمو گرفت دیگه داشتم

بیهوش میشدم

__مهتاب چت شد؟ مهتاب؟

گفتم: شاهین کم ... ▪

دیگه هیچی یادم نیومد جز اینکه فرو رفتم تو اغوش گرم شاهین ▪

- با ضربه های دستی به صورت تم چشمو باز کردم ... اینجا نه عمارت بود نه اتاقم
- *مهتاب؟ مهتاب خوبی؟ تو چت شد؟*
- *با صدای ضعیفی گفتم: من کجام؟*
- *گفت: تو کلبه . منم شاهین*
- *پس تو کلبه بودیم ... یک هو یاد اون شبح سیاه افتادم . عین جت نشستم رو تخت*
- *گفتم: اون ... اون شبحه؟*
- *گفت: اون چادر سایه بود بخاطر وزش باد افتاده بود رو بوته ها*
- *گفتم: وای خدای من چقدر ترسیدم*
- *گفت: بیا ... اگه من دنبالت نباشم که ...*
- *گفتم: خوبه خوبه بس کن دیو ...*
- *یک هو دیدم انگشتشو گذاشت روی لبام و منو وادار به سکوت کرد ... یکم خودشو کشید سمتم*
- *.... هیچ کاری نمی تونستم بکنم*
- *گفت: بزار برای یک بار قشنگ حسش بکنیم*
- *منظورشو نفهمیدم ... انگشتشو از روی لبام برداشت*
- *لباشو اروم و محکم گذاشت روی لبام*
- *حالا منظورش رو فهمیدم ... میخواست که قشنگ برای یه بار مزه بوسه رو حس بکنه*
- *خب دروغ چرا منم میخواستم حسش بکنم*
- *اروم و اهسته لبامون تگون میخورد ... شاهین زیاد جلو نمی رفت و مرز خودشو میدونست من*
- *هیچ حرکتی نمیکردم چون نمیخواستم که شاهین دو برش داره*
- *مزه بوسه های شیرین شاهین رو هیچوقت فراموش نمیکنم*
- *وقتی لباشو از روی لبام برداشت گفت: اینکار رو کردم تا دیگه نترسی خانوم کوچولو*
- *چقدر این کارش رو دوس داشتم* ▪ *اروم زیر لب ازش تشکر کردم ... از روی تخت پاشد و رفت سمت میز*
- *یه لقمه بهم داد که بخورم ... چه پرستار خوبی*
- *گفتم: شغل پرستاری بهت میادا*
- *گفت: اینجوریه؟ نداشتیما!!!*
- *خندیدم ... تازه فهمیدم شاهین اونقدر ا هم بد نیست* ▪ *پسر خوبیه ... اما باید کاری بکنم که دور*

- و بر طارق نگرده و زیر دست اون بد سفت نباشه .
- شاهین گفت : بیچ اون پتو رو دور خودت .
- گفتم : چه پرستار مهربونی . همیشه اینجور نیستیا !
- گفت : وقتی کسی به پر و پام نیچه عین ادمم .
- گفتم : این کسی منو بودم ؟
- گفت : نه نه من غلط بکنم شما رو بگم .
- گفتم : وایسا حالا وایسا اقا شاهین .
- گفت : حالا اینا رو بیخیال . پس فردا بابای جدید داری !
- پس فردا ؟ اهان اره ! پس فردا عقد کنون مامان با طارقه .
- آهی کشیدم و پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم .
- شاهین یه کتاب از روی میز برداشت و شروع کرد به خوندنش کتاب دیوان حافظ بود .
- گفت : حفظی ؟
- گفتم : ای تا حدودی . زیاد حافظ نمی خونم یا سعدی یا فروغ .
- گفت : منم فروغ میخونم . البته سعدی رو نخوندم ... یعنی قسمت نشده .
- گفتم : نظامی رو که خوندی ؟
- گفت : خسرو شیرینش فقط .
- گفتم : لیلی و مجنونش .
- گفت : چه جالب من لیلی و مجنونش رو دوست ندارم اما خسرو شیرینش رو واقعا دوست دارم .
- گفتم : من بر عکس .
- دیگه چیزی نگفت و دوباره سرشو کرد تو کتاب .
- دو روز بعد .

واقعا چه حسی داره یه بیوه عروسی بکنه ؟

مادرت عروسی نمیکنه داره عقد میکنه

بلاخره عروسی که میکنه .

نشسته بودم کنار مامان و داشتم لباسشو درست میکردم ... اینقدر ذوق و شوق داشت که مطمئنا

اون موقع که با بابا عقد کرد نداشت . هی بابا هر چی بهت گفتم کشک بود اخر سرم همسر عزیز تر از جانت کار خودشو کرد .

گفتم : خوشحالی مهین خانوم ؟

گفت : خب برای هر کسی این شب یه شب خوشه عزیزم .

گفتم : بیچاره بابا . کاش بود و میدید که برادرش داره عقد میکنه . هی !

گفت : ببین دخترم ... به مولا میدونم عاشق بابای خدا بیامرزتی اما این بچه ها که سنشون از تو کمتره پس فردا که ننه اشون مرد یه بابا میخوان .

گفتم : نه بابایی که با عمو هیچ فرقی نداره .

گفت : تو عمو فرضش بکن .

گفتم : من ... لا الله الا الله من هیچی فرضش نمیکنم نه بابا نه عمو !

گفت : چرا اینقدر از طارق بدت میاد ؟ اون که کاری به کسی نداره !

گفتم : حالا به وقتش میفهمی مادر من . میفهمی که چقدر ضرر داره وجودش .

مامان آهی کشید و نگاهی به دستاش انداخت ... همون موقع ایران که آرایشگر خانواده ما بود

وارد اتاق شد ... تمام مدت زل زده بودم به دست ایران که روی صورت مامان پرواز میکرد .

اخر سر که گفت تمومه یه نگا به صورت مامان انداختم ... زیبا شده بود .

لباسشو تنش کردم و منتظر شدیم تا خبر بدن که طارق اومده یا نه !

تموم مدت من سر به زیر نشسته بودم توی اتاق و مامان هی به خودش تو آینه نگاه میکرد .

گلاب خاتون هم اونجا بود .

گلاب خاتون گفت : اوا مهین خانم اینقدر به آینه نگا نکنین خانم جان .

گفتم : مگه چی میشه ؟

گفت : خوب نیست ... میگن رابطه عروس و داماد رو شکراب میکنه .

گفتم : چه چیزا ... این همه عروس تو آینه نگاه کردن الانم میبینی ۳ تا بچه دارن .

در گوشم گفت : زن بیوه نگاه بکنه بده نه یه دختر .

گفتم : آهان از اون لحاظ . شما به اینا اعتقاد دارین ؟

گفت : ای خانم جان ... دیگه کی به فکر ما اهمیت میده ؟

لپ های چروک و سفید گلاب خاتون رو بوس کردم و فرو رفتم تو آغوشش .

گفتم : این فنره اذیتم میکنه . همیشه نبندمش حالا ؟

گفت : خاک به گورم خانم جان . دختر بزرگ مهین خانم که نباید بدون فنر حاضر بشه .

گفتم : چه چیز مضخرفیه .

گفت : همینکه هست .

گفتم: بیاین منو بزنین ▪

گفت: اگه بفهمم که درش اوردی چوبت به خایسه ▪

اینم یه تهدید موثر از طرف گلاب خاتون چوبم به خایسه اگه فنرو در بیارم ▪

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای ایران اومد که میگفت اقا دوما دوما ▪

آه آه به طارق میگن دوما؟ وای خدای من !

از سر جام پاشدم و چادر سفید و گل گلیمو سرم کردم ... گلاب خاتون هم کمک مامان کرد و

بردش بیرون ... منم پشت سرشون رفتم بیرون ▪

طارق اینقدر بی حس به مامان نگاه میکرد که خود مامانم اینو فهمید اما یک هو خوشحال شد و

چشمش یه برقی زد ... این دیگه چی بود؟ این برقه این وسط چی بود؟ اصلا برای چی بود؟

طارق و مامان و گلاب خاتون رفتن توی یه ماشین و من بدبخت موندم تا یکی بیاد منو ببره ...

داشتم این پا اون پا میکردم که یه ماشین جلو پام وایساد ... شیشه رو کشید پایین و من چهره

بیضی شکل و سفید شاهین رو دیدم ▪

گفت: پیر بالا نو گل عروس ▪

سوار شدم و در رو آروم بستم ... یه نگاه بهش انداختم ▪

یه کت و شلوار طوسی که یه پیرهن مشکی هم زیرش پوشیده بود و جلیقه هم تنش بود ▪

گفتم: مستی په کلاهدت کو؟

گفت: نه دیگه این عروسیه . باز عزا بود یه چیزی اما این عروسیه ▪

گفتم: اوه زیادی شلوغش نکردی؟ عقد کنونه ها ▪

گفت: چه فرقی داره ▪ بلاخره که عروسی میکنن ▪

با خودم گفتم: میخوام نکنن ▪

اما چیزی نگفتم و سکوت کردم ... شاهین همش سوت میزد و خوشحال بود ▪

یه اقا شاهین شاده ما رو به مرگیم ▪

تا وقتی برسیم سمت عمارت توی ماشین سکوت بود ... وقتی رسیدیم ... از ماشین به کمک

شاهین پیاده شدم و راه افتادم سمت عمارت ... وارد عمارت که شدم رفتم توی یه اتاق و خودمو

یکم راست وریست کردم بعدشم در بست رفتم تو اتاق عقد ... هنوز طارق نیومده بود تو اما

کلی زن ریخته بودن تو اتاق ▪

با فامیلا که سلام و علیک کردم رفتم نشستم روی صندلی ای که طارق قرار بود بشینه . الهی

همین الان گور به گور بشی پات به این سفره باز نشه ▪

مامان مشغول حرف زدن با زنا بود ... طبق معمول خبر چینی و حرف های خاله زنکی ▪ متاسفانه

مادر من دقیقا عین همین زنا بود و هیچ کاریش نمیشد کرد ▪

بلاخره زنا دست از حرفاشون کشیدن و چادراشون رو سرشون کردن ... من یه پیرهن بلند قرمز

که استین های بلندی داشت رو پوشیده بودم برای همین به جز روسری نیازی به چادر نبود ...
روسری حریر قرمز سفیدمو سرم کردم و از روی صندلی پاشدم .

عابد اومد و سوال هاشو پرسید .

عابد گفت : خانوم مهین بزرگ نیا آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای طارق خان قاجار در اورم ؟
آیا بنده وکیلیم ؟

این بار سوم بود یا آره یا نه .

مامان یه نگاه به من و یه نگاه به سایه که ته اتاق وایساده بود انداخت ... ناراحتی رو میشد از توی
چشمش دید اما

مامان گفت : با اجازه دخترام و پسرانم و شوهر خدا بیامرزم بعله .

صدای هل هل و دست و سوت و جیغ گوشامو کر کرد و قلبمو پاره پاره یه قطره اشک از

چشمم چکید اما محکم و مغرور وایسادم سر جام ... تمام اتفاق های که توی اتاق عقد افتاد برام

مثل یه ترکه بود که وقتی مامان یا طارق خوشحال بودن میزد توی کمرم .

یه کجایی اقا شاهین میخوام بهت بگم بلاخره زندگی منو چرخوند نه من زندگی رو .

مردا وارد اتاق عقد شدن و یکی یکی به من و سایه تبریک میگفتن از بین مردا داراب و

مهراب رو دیدم که کنار هم وایساده بودن حس می کردم مهراب شکسته تر شده .

یعنی اونم مثل من عذاب میکشه ؟

صدای فین فین کردنای سایه روی مغزم اسب سواری میکرد ... برگشتم سمتش و بردمش یه

گوشه و نشوندمش روی صندلی .

گفتم : چه مرگته تو باز ؟

گفت : دیدی مهتاب ؟ دیدی اخر سرم بهم رسیدن ؟ اخر سرم ما باختیم . چقدر تو به مامان گفتی

چقدر ما با طارق سرد بودیم ... اما هیچ فرجی نشد که نشد . ای خدا اخه من ناپدری نمی خوام

تازه چه نا پدری که عموته چه عمویی که ناپدریته .

شنیدی میگن زن بابا ما به این چی بگیم ... عمو ؟ بابا ؟ پدر ؟ طارق خان ؟ والا به مولا به این

نمیشه کلمه مقدس عمو رو هم بست چه برسه به کلمه مقدسی که توی ابرهاست و بهش میگن

پدر کاش بابا زنده بود . کاش می اومد این سفره رو آتیش میزد . ای خدا خدایا به من صبر

بده ... به من نده اصلا ... من داد میزنم فریاد میزنم اما این خواهرم اخر سرم دق میکنه مهتاب

چرا هیچی نمیگی ... دیدم چه طوری زل زده بودی به اون پست عوضی دیدم وقتی مامان

گفت بعله چطوری خورد شدی . به مولا ... به قرآن قسم داری خودتو داغون میکنی مهتاب

دیگه نشدنیه اینکه این دوتا رو از هم جدا کنیم اما میشه فریاد زد .

اروم و بی سرو صدا گفتم : داد منو کسی نمی شنوه . برای چی بیخودی داد بزنی .

سایه گریه میکرد اما همه به ما نگاه میکردن ... نمیدونم تا چه حد حرفاشو شنیده بودن اما

دیده بودن ما رو .

از اتاق زدم بیرون اشک نمی ریختم اما وضعیتم از اشکم بدتر بود حرف های سایه واقعا یه تیر زد درست وسط قلبم این منم ... مهتاب خان قاجار دختری از دیار غم و سکوت ... دختری از دیار صبر و تحمل دختری ضریف و شکننده .

دختر بزرگ طاهر خان با قلبی تیر خورده و خونین همین جا تسلیم زندگی میشه و بهش میگه : دنیا من تسلیم . زندگی من تسلیم ... تو خودت با من بازی کردی و این بازی رو شروع کردی . خودتم به جون خودم تمومش کن . من هیچ غلطی نمیکنم ... فقط تو تمومش کن .

نمیدونستم تا چه وقته نشستم روی تخت دقیقا همونجا که دو روز پیش شاهین نشسته بود صدای قدم های کسی رو میشنوم سرمو از روی زانو هام بر میدارم و طارق رو میبینم .

طارق گفت : بین مهتاب من حتی به خواهرتم گفتم ... من یه موجود پست نیستم .

من همون عموتونم نمیدونم شما چی فکر کردین فکر میکنین من مثل نا پدری های توی داستانم که شما رو اذیت میکنه ؟ من فقط خواستم پناه نزدیکتری برای شما باشم .

گفتم : عمو جان پدر تازه جان ... هر چی که هستی . خوش باش با عروست .

ما هیچ فکری نکردیم و نمی کنیم . تو فقط مادر منو خوشبخت بکن . دیگه هم هیچ حرفی نداریم طارق خان . خوش باشی .

غمی توی چشماش بود که درکش نمی کردم شاید از غم درون من بیشتر شایدم کمتر نمیدونم اما هر چی بود درک نمی کردم ! طارق رفت کسی که تموم زندگیم رو خراب کرد رفت .

فردا عیده اصلا عید خوبی نمیشه الان فقط من ... مهرباب سایه و سیاوش میدونیم که طارق بابای جدیدمونه اما بقیه فکر میکنن که همون عموی همیشگیشونه .

کاش منم یکی از اونا بودم ... ای کاش !

یه آه بلند کشیدم و دوباره چشم دوختم به درختایی که تازه دارن سر سبز میشن .

عید رو کلا دوست دارم اما این عید رو دوست ندارم .

از روز عقد کنون چند روزه میگذره و ما زیاد با طارق دیدار نداشتیم اما حتما عید اینجاست . قراره برای عید بریم شهر پیش بقیه بچه ها و نوه های اردشیر خان قاجار اقا بزرگ من . خب اردشیر خان قاجار یه مرد سیبیل کلفت و عصبانیه که من هر موقع میدیدمش میشدم عین سنگ اما خب الان چند سالی میشه که مرده . دقیقا یک سال قبل از اینکه بابا فوت بکنه .

هی بابا بابا کاش من شب عید پیش تو بودم .

تنها چیزی که بازم منو میخندوند یا داراب بود یا آقا گل دزده . هنوزم با فکر کردن بهش خنده ام میگیره .

دقیقا بعد از سیزده بدر سال باباست واقعا خدا میدونه دیگه باید چیکار کرد اون موقع

■
اوه اوه کارنامه ملیحه رو چیکار کنم دیگه ؟ اونم من باید برم ■
مامان که هیچ سالی نمیرفت من باید برم همیشه دیگه امسال خجالت میکشم برم تو مدرسه ■
حالا مادرا میگن مگه اینا مادر ندارن که خواهر بزرگش میاد مدرسه ! خدا وکیلی ملیحه خیلی تو مدرسه اذیت میشه هر چی میشه ازش میپرسن امیدوارم کسی به ملیحه نگه که مامان و طارق ازدواج کردن چون بدبخت میشیم ■
ملیحه اول راهنماییه اما هنوز ده سالش تموم نشده و نرفته تو یازده سال ■
یکی اومد کنار من نشست سرمو چرخوندم و عماد رو دیدم که نشسته بقل من و مثل همیشه اخماش تو همه ■

گفت : ببین مهتاب به شاهین نزدیک نشو ■

گفتم : به به آقای اخمو نصیحت کردن بنده رو خب دیگه چه نصیحتی داری ؟

گفت : ببین مهتاب هزار بار دیدم که با شاهین میگی میخندی حال میکنی . بابا من که باهاش

یکم رفت و آمد داشتیم میدونم که آدم درستی نیست و خطرناکه ■

گفتم : ببین عماد یکم دیگه حرف بزنی بخدا سرمو میکوبم به دیوار ■

گفت : خود دانی ■

پاشد از روی تخت و رفت . چرا من از هر کسی که از شاهین بد میگفت زود به دل میگرفتم ■
شاید واقعا درست میگفتن شایدم دروغ اما وقتی دیدم شاهین خوبه و میتونه خوب باشه اینا رو هرگز قبول نمی کنم ■

واقعا شاهین آدم بدی نبود همیشه فکر میکردم یکی مثله طارق اما خب همه مثل هم نیستن .
من از طارق متنفرم اما شاهین شاهین نه ■

شاهین مثل طارق نیست و باهاش فرق داره . مطمئنم که فرق داره ■

دستمو میکنم لای موهای بلند مشکیم دیگه زمستون سرد و بیرحم داره میره ■

چرا اینقدر از زمستون بد میگن ؟ احساس میکنم زمستونم مثل ما آدما احساس داره خب اگه یکی به منم بد بگه بدم میاد . بیچاره زمستون

— ابعی ابعی . بدو بیا شام دیه ■

گفتم : اومدم ملیحه ■

از روی تخت پاشدم و پشتمو تکوندم راه افتادم سمت اولای باغ و عمارت ■

وارد عمارت شدم و یک راست رفتم تو سالن غذا خوری ■

عمه اینا هم اونجا بودن اما مامان نبود به درک دیگه برام مهم نیست ■

نشستم کنار سایه و ملیحه و برای هر دو تاشون برنج و مرغ ریختم بی سر و صدا شروع کردم به خوردن غذا .

خب مهتاب خانوم میخواستم در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم .

گفتم: بفرماین عمه جان .

عمه من من کنان گفت: ببین دخترم بلاخره هر کسی یه روزی از خانواده اش جدا میشه دیگه .

گفتم: بله میدونم .

گفت: نپر وسط حرفم بچه .

گفتم: عذر میخوام بفرماین .

گفت: خب میدونی من سن زیادی نداشتم که از بابات و عموت و مادرم جدا شدم و شدم زن این

یارو .

خسرو خان گفت: اِ ظاهره درست صحبت بکن بابا .

عمه گفت: یه بار دیگه هر کی بپره وسط حرفم

گفتیم: چشم .

عمه ادامه داد: خب از اونجایی که هیچ دختری روی زمین نمی مونه یعنی تنها نمی مونه ای

بابا بزار راحت بگم دیگه مهتاب جان برات ... خواستگار پیدا شده!

به جای اینکه من هول بکنم داراب هول کرد و به سلفه افتاد .

خسرو خان با خنده گفت: خوبه برای این خواستگار پیدا نشده .

داراب نفس نفس زنون گفت: چی خواستگار؟ کیه؟

عمه گفت: حامد پسر احمد خان .

میشناسمش چند باری دیده بودمش توی مهمونی ها اما چشم منو نمی گرفت .

وقتی عمه گفت برات خواستگار پیدا شده ذهنم رفت سمت شاهین اما چرا شاهین؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به بازی با مرغم همه چشما زل زده بود به من

منم چون کلافه شده بودم گفتم: عمه جان من جوابم منفیه . من از حامد خوشم نمیاد .

خسرو خان گفت: وا چرا دختر؟ میترشیا؟

گفتم: راستش از اون خوشم نمیاد خب پسری که با من تفاهم داشته باشه نیست .

با کلمه تفاهم یاد تفاهم های خودم و شاهین افتادم . چقدر نزدیک و شبیه به هم بودن .

یه نگا به داراب انداختم ... رنگش شده بود گچ . هیچ فرقی نداشت با رنگ دیوار .

یک هو از روی صندلیش پاشد و رفت بیرون منم راه افتادم دنبالش ... رفت تو باغ . رفتم تو باغ رفت تو کلبه و منم وارد کلبه شدم .

اروم و بی سر و صدا وارد شده بودم و اون منو ندیده بود .

نشسته بود روی تخت و چادرمو که بیشتر اوقات اونجا بود گرفته بود جلوی دستاش و داشت هی نفس های عمیق میکشید . داشت با خودش یه چیزای میگفت بیشتر که دقت کردم شنیدم .

هی مهتاب مهتاب تو با من چیکار کردی ؟ همیشه خواستم ازت فاصله بگیرم اما نشد .

چقدر خواستم از ایران برم اما یاد تو چشمای خمار مشکیت موهای بلند و نرم مشکیت مگه گذاشت ؟ مهتاب حتی مامان هم فهمیده بود که خیلی تو خونه شمام و فکر کرده بود که به سایه علاقه دارم چی میگفتم ؟ میگفتم نه مامان داری اشتباه میکنی منی که این همه جنب و جوش دارم فقط و فقط دختر بزرگ داداشت رو که همیشه تو لاک خودش رو میخوام ؟

مهتاب نمیدونی وقتی شنیدم داره برات خواستگار میاد چقدر ناراحت شدم . مهتاب باید یه کاری بکنم . تو باید مال من بشی ... اگه مال یکی دیگه بشی من من دیوونه و روانی میشم مهتاب تو باید منو قبول بکنی . میفهمی ؟ مهتاب بخدا کاری میکنم اگه هیچ احساسی به من نداشته باشی یک روزه بشی عین خودم . مهتاب من من دوست دارم . من دیوونه اتم . من عاشقتم مهتاب .

تا اون لحظه دستمو گرفته بود جلوی دهنم تا صدای گریه ام بلند نشه اما دیگه نتونستم . دستمو برداشتم و در رو محکم باز کردم تونستم عکس العمل داراب رو ببینم که وقتی من داشتم از اتاق میرفتم بیرون رو ببینم اما برام مهم نبود .

حس میکردم دیگه هیچ جا برام هوای آزاد نداره دارم همه جا خفه میشم بارون داشت میبارید .

دویدم با یه لباس نازک بهاری توی بارون سرد اسفند می دویدم دوباره پام گیر کرد به سنگ اما ایندفعه دوباره دستی منو گرفت .

خانومی نمیزارم هیچوقت بی افتی . میفهمی ؟

صدا صدای گرم شاهین بود نفس های گرم شاهین به گردنم میخورد و باعث میشد حس نزدیکی بیش از اندازه ای به شاهین پیدا بکنم .

شاهین منو گرفت توی بغلش و برد سمت ته باغ قسمت راست یعنی سمت عمارت و پنجره اتاقم

... از پنجره منو انداخت تو و خودش با یه پرش افتاد تو اتاق ... منو گذاشت رو تخت و پاشو

گذاشت لبه تخت ... یه تکیه از لبه شلوارشو کند و باهاش زخم پامو بست .

شاهین گفت : باز چی شده ؟ باز چی وجودتو شکسته خانوم کوچولو و ضعیف ؟

گفتم : پیشم باش . نرو .

گفت : تا هر وقت که بخوای هستم ... من هیچ جا نمیرم ... تو فقط خوب باش .

گفتم : کنارم بخواب ... میترسم .

آهسته و آروم خوابید روی تختم و منو گرفت توی آغوشش ... تکیه داده بودم به سینه ستبرش

و سرم زیر گردنش بود ... گه گاهی بوسه ای به موهام میزد ... کم کم خواب اومد سراغم . یه

خواب شیرین که به عمرم هم ندیده بودم .

صبح با نوازش دست یکی از خواب بیدار شدم .

چشامو با دستم مالوندم و یه خمیازه کشیدم ... هر کسی که بود یکم جا خورد پاشد .

چشامو باز کردم و داراب رو دیدم که با صورت سفید و چشمای به اشک نشسته منو نگاه میکنه

▪

گفتم : اِ داراب چرا داری گریه میکنی ؟

گفت : اگه تو دیشب ... دیشب

بغض راه گلوشو گرفته بود و نمی تونست خوب حرف بزنه . مگه دیشب چه اتفاقی افتاده بود ؟

یک هو همه اتفاق های دیشب اومد جلوی چشمم ... حتی میتونستم بازم حرف های داراب رو

بشنوم . از رو تخت عین جت پاشدم .

گفتم : داراب برو بیرون .

گفت : بزار باهات حرف بزنم ... من از ۱۵ سالگی به تو هیچی نگفتم حالا میخوام بگم . میدونم

همه حرفامو شنیدی ... مهتاب تو چی ؟ تو منو دوس داری ؟

چی میگفتم ؟ داراب مثل یکی از برادرانم بود . اگه بگم اره مطمئنم که همسر خوبی براش نمیشم

▪

گفتم : داراب اگه بازم من بگم اره ما نمی تونیم با هم ازدواج بکنیم . ما همسینیم !

- گفت : لعنت به این رسم قاجاریا حاله از این رسم بهم میخوره که منو از تو جدا میکنه .
- گفتم : داراب من همسر خوبی برات نمیشم .
- گفت : مهتابم؟! نور زندگی من؟ تو ... تو رو حتی از مادرم من بیشتر دوس دارم .
- داد زد : بسه بسه نمیخوام بشنوم .
- داد زد : نه باید گوش کنی . میبرمت جایی که هیچکس جز من تو رو نبینه . میریم تو رویای شیرین دو نفره . من به فدای اون چشمای مشکیت .
- گفتم : داراب گوش کن ... به جان بابا اگه من برات همسر خوبی بشم . من و تو یه دنیا باهم فرق داریم . تو پر از انرژی اما من چی؟ من یه تیکه سنگ . شاید نشه گفت سنگ اما من اینقدر شکننده و حساسم که همیشه حتی تصور کرد . ما به درد هم نمی خوریم ما نمی تونیم هم دیگه رو درک بکنیم .
- یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید زانو زد روی زمین و به جلو خم شد زخم روی پامو بوسید . پاشد انگار یه حسرتی تو دلش داشت نگاش روی تک تک اجزای صورتم چرخید ... روی لبام یکمی ایستاد صورتشو آورد جلو . یاد اولین بوسه شاهین افتادم من زدمش . اما آیا میشد داراب رو هم زد؟ نه نه اون داره خداحافظی میکنه .
- صورتمو کشیدم کنار و با دست پوشوندمش داراب روی پاش زد و از اتاق رفت بیرون .
- نشستم روی تخت من دل یه نفر رو شکوندم از بس همه منو شکستن بلاخره منم یاد گرفتم چه جوری بشکونم . اما اچه چرا؟ ما شاید میتونستیم از زیر رسم این که کسایی که هم سنن نباید ازدواج بکنن در بیرم اما چرا من قبول نکردم؟
- هر چی فکر میکنم چیزی به ذهنم نیامد . هیچی به ذهنم نیامد .
- خسته از فکر کردن از روی تخت پا میشم و لباس از توی بغچه ور میدارم ... میخوام برم حموم که زخم پامم ضد عفونی بکنم .
- رفتم تو حموم و خودمو شستم و زخم پام رو هم ضد عفونی کردم بعدشم لباسای نو رو که برای عید خریده بودم پوشیدم .
- از حموم که رفتم بیرون یک راست رفتم تو اتاق سالومه .
- سالومه نشسته بود و داشت با عروسکش حرف میزد خودمو پشت در قایم کردم و گوشمو چسبوندم به در .
- میدونی پیشی من ابجی مهتاب خیلی دوس دالم (دارم) اما فک میتنم (میکنم) اون دیگه

- اما من دوس دارم بخاطر گزینه اول باشه .
- من که عاشق نشدم
- یعنی نشدی ؟
- ای بابا چقدر این سوالو میپرسی ؟ نه نه نه
- نه ... تو عاشق شدی
- نخیر ... اخه میشه بگی کی ؟ کیه اون فردی که عاشقت شدم .
- اونو خودت بفهم اما فقط بهت میگم که عاشق شدی
- مضخرف نگو
- خود دانی پیداش کن اون فردی که تو قلبته
- سرمو تکون دادم تا از شر این صدای مزاحم خلاص بشم . اخه من کیه پیدا بکنم ؟
- ایندفعه نشستم بغل مهرباب و سیاوش . شروع کردیم به غذا خوردن که صدای خنده های مستانه مامان می اومد ما ۵ نفر یعنی مهرباب من سیاوش سایه و عماد به هم یه نگاه انداختیم همه سرها دوباره همزمان رفت پایین بقیه ما رو با تعجب نگاه میکردن
- خب اونا که نمیدونن قضیه از چه قراره ؟ !
- غذا ایندفعه خوشمزه شده بود فسنجون بود با برنج دودی . زیاد برنج دودی دوس نداشتم اما فسنجون رو دوس داشتم
- تا غذامو خوردم از پشت میز بلند شدم و همزمان با خروج من طارق وارد سالن شد
- آه آه اصلا قیافه اشو میبینم اووقم میگیره
- سریع از کنارش گذشتم و رفتم تو سالن وا ما کی تلویزیون دار شدیم ؟
- خودمو پرت کردم روی مبل و به تلویزیون کوچیک قرمز رنگ نگاه کردم تعریفشو شنیده بودم اما از نزدیک ندیده بودم
- بیخیال از اون جعبه قرمز رنگ بافتنیم رو که توی یه سبد گذاشته بودم رو برداشتم و شروع کردم به بافتن
- وقتی داشتیم دور بعدی رو شروع میکردم هیکل مردونه و بزرگی افتاد روی مبل
- یه جیغ کوتا و خفیف کشیدم میله ها بافتنی افتاد روی زمین . سرمو برگردوندم و عماد رو دیدم
- گفتم : اقا عماد یه اِهمی یه اوهومی یه چیزی میگفتی
- گفتم : ببین مهتاب الان وقت این حرفا نیس . فقط میخوام ازت یه سوال بپرسم ؟ !
- گفتم : بپرس خو
- گفتم : تو ... تو به ملیحه در مورد علاقه من نسبت به اون چیزی که نگفتی ؟
- گفتم : نه . ببین عماد خیلی واقعا دوستون دارم و امیدوارم بهش برسی اما تو خیلی از اون

- بزرگتری و اون خیلی کوچیک تر .
- گفت : میدونم . ۱۲ سال زیاده !
- گفتم : کیخواستی کم باشه . اما خب خوبیش اینه که قاجاریا با فاصله سنی زیاد راضی ان نه کم .
- گفت : ااره دقیقا .
- گفتم : حالا من میخوام یه سوال بپرسم .
- گفت : بپرس ...
- گفتم : تو با طارق زیاد میگردی ؟
- گفت : نه مگر این که اجباری در کار باشه و گرنه من و بابام اصلا دور و ور طارق نمی گردیم .
- مهتاب بین خودمون باشه ... بابام میگه طارق تو دوره جونیش دختر باز بوده .
- از طارق بعید نیست .
- گلاب خاتون همون موقع با یه سینی چایی اومد تو سینی رو گذاشت رو میز و از سالن رفت بیرون یه استکا چایی هم برای خودم هم برای عماد از توی سینی اوردم بیرون و گذاشتم جلوم .
- دوباره شروع کردم به بافتن عماد هم یه سری برگه کاغذ از توی جیبش در آورد و شروع کرد به حساب کتاب ... بدبخت خیلی سرش شلوغه . خب اره دیگه اگه منم دست راست بابای خدا بیامرزم بودم اینقدر سرم شلوغ بود که نگو مخصوصا وقتی بابا مرده و این طارق خانم که دنبال هوساشه و اصلا به فکر دهکده نیست .
- شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و با دقت زل زدم به حرکت میله ها که توی هم میپیچید .
- دیگه نیاز به عینک شدم چون خیلی چیزا رو از دور نمی بینم .
- استکان چایی رو گرفتم توی دستم و با دوتا قند قورتش دادم از سر جام پاشدم و استکان خودم و عماد رو برداشتم و بردم تو آشپزخونه وقتی داشتم استکان ها رو اب میکشیدم صدای صحبت های شاهین و طارق دم پنجره آشپزخونه رو شنیدم
- طارق گفت : پس کی شاهین ؟
- شاهین گفت : الان نه . احتمالا اردیبهشت که امتحان های ملیحه و ماهان و سهاربم تموم میشه .
- اخه معلماشون گفتن که از اینا زودتر امتحان میگیرن .
- طارق گفت : نمی تونم دو ماه تحمل بکنم شاهین میفهمی ؟
- شاهین گفت : صبر داشته باش مرد . صبر داشته باش .
- دیگه هیچ صدایی نیومد راشون چیه که به ملیحه و ماهان و سهاربم ربط داره ؟
- دیگه داره خیلی پیچیده میشه باید یه کاری بکنم .
- استکان ها رو میزارم توی ابچکون و دستامو تکون میدم .

آخر سرم دستام هنوز خیس و مجبور میشم بمالمشون به دامنم ... میام بیرون از اسپزخونه و
وقی داشتم می اومدم از اسپزخونه بیرون سینه به سینه شاهین میشم ▪
گفتم: سلام اقا شاهین حال شما؟
گفت: من عالییم تو چطوری؟ زخم پات چطوره؟ دیشب چطور بود؟
گفتم: اینقدر به رخ من نکش ▪
گفت: نمیکشم. اتفاقا اون شب هم برای من شب خوبی بود ▪
نه مثل اینکه نمی خواد آدم بشه این ▪
گفتم: منو باش که فکر میکردم آدم شدی اما باز شدی همون شاهین عوضی ▪
گفت: از چی دلت پره مهتاب بانو؟
گفتم: از هیچی ▪
گفت: من تو رو میشناسم این جور موقع ها یا دلت پره میخوای خالیش کنی یا حرصت در اومده.
حالا کدومش؟
گفتم: از سر رام برو کنار ببینم. برو برو ▪
با خونسردی رفت کنار و منم با حرص رفتم توی اتاقم. در اتاق رو محکم و با حرص بستم ▪
به رخ من میکشه اون شب رو پسر هیز خجالت نمیکشه ▪
با حرص نشستم روی تخت و دستی روی ملحفه میکشم ... یاد اون شبی که ... چرا اون ...
همین دیشب که از ترس و لرز داشتم میمردم و توی آغوش شاهین خوابیدم ▪
کاش هیچوقت نمی خوابیدم که بیاد به رخ من بکشه مرتیکه هیز ▪
یه چشم غره به کمد رفتم اون لحظه حس کردم که کمد شاهینه. میدونم که خلم اما خب
دیگه اینم تصور منه ▪
از روی تخت پاشدم و رفتم در کمد رو باز کردم ... وای یا خدا همه بغچه ها افتاد روم که ▪
خدا میدونه چند تا سوزن قفلی تو سرمه ▪
از زیر بغچه ها خودمو کشیدم بیرون من زیاد در این کمد رو باز نمی کنم چون هر چی لباس
کهنه و وسایل بی ارزشه گذاشتم تو بغچه و بغچه ها رو گذاشتم توی این کمد ▪
یه نگاه خسته به بغچه های ولو روی زمین میندازم و شروع به جمع کردنشون و چپوندشون توی
کمد میکنم. من نمیدونم وقتی کاری ندارم چرا در این کمد رو باز میکنم ▪
من امروز مشکل پیدا کردم من زیاد با عماد خوب نبودم اما امروز رابطه ام باهاش خوب شد ▪
با سالومه اینقدر بازی نمیکردم
به شاهین گیر نمی دادم
اصلا در این کمد رو باز نمیکردم ▪
من چم شده؟ چه مرگم شده؟ چرا اینجوری شدم؟

چرا با روزای دیگه فرق کردم ؟

ای بابا چقدر از خودم که هیچی نمیدوم سوال پرسیدم . واقعا نمیدونم ؟
نوچ میدونی !

نخیر نمیدونم اصلا چی رو باید بدونم ؟

جواب همون سوالا . در ضمن فقط یه کلمه است .
چی ؟

پیچ پیچی .

هر هر شوخی بامزه ای بود خندیدم .

مهتاب خانوم فکر کن .

مخم ترکید از بس فکر کردم .

نه مخت ترکید از بس که فکر نکردی . یکم فکر کن قول میدم بهت بفهمی .
اوووم نمیدونم خودت بگو

.....

خو بگو دیگه .

شاهین_____ن

هر هر واقعا این یکی بامزه بود .

نگفتم که بخندی ؟ حقیقته .

سرمو تکون دادم و رفتم سمت پنجره پنجره اتاق باز بود فک کنم از دیشب بازه .
سرمو بردم بیرون پنجره ... باد به صورتم خورد . یعنی شاهین باعث و بانیشه ؟

نه بابا چرت و پرتی اخه شاهین به من چه مربوطه ؟

یادت میاد اولین دیدار سر قبر بابات ... گفتی چقدر شبیه باباست ! یادته بعدش توی مهمونی ناراحت شدی که کنار طارق وایساده ؟! یادته اولین بوسه و بقیه بوسه ها که همه اشون به شاهین مشت میزدی ؟ یادته ؟ یادته بخاطر شاهین و کاراش عوض شدی ؟ میدونی چیه ؟ شاهین کاری کرد که تو عوض بشی ... کاری کرد که یکم از اون دیوار سنگیت رو بشکافی . شاهین به تو خیلی کمک کرد .

خب شاهین به من کمک کرد که حالا میگی چیکار کنم ؟

نمیگم کاری بکن خودش میشه نیازی به تو نیست .

اصلا نمی فهمم که چی میگی !

چرا میفهمی اما خودتو میزنی به نفهمی .

پنجره رو بستم و رفتم نشستم دم پستی زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روی زانو هام

یعنی چی ؟ واقعا نمی فهمم ... خیلی ها میتونن به بقیه کمک بکنن این دلیلی نمیشه که بشن

تمام ذهن و ذکرت .

اما آیا شاهین فقط و فقط تو ذهنته ؟

نه په ... میخوای تو ...

اره میخوام تو قلبتم باشه .

نه دیگه شرمنده اخلاقتون ... این یکی رو نیستم .

حالا میبینیم که هستی . وایسا حالا .

منو تو روز روشن تهدید نکن ...

من نکردم قلبت کرد عزیز .

قلبم غلط کرد با تو ... دیگه حرفی نشنوم .

یه اخم شدید وسط ابروهای درشتم پيله کرده بود . دندونامو روی هم فشار میدادم جوری که

صدای ترک برداشتنشون رو داشتم میشنیدم .

به درک ترک بردارن .

دست از کارام برداشتم و سرمو از روی زانو هام برداشتم . سرمو تکیه دادم به پستی و رفتم تو

فکر

صحنه های دیدار من با شاهین اومد جلوی چشمم هر لحظه اش توی خاطر من بود و به راحتی

یادم می اومد .

لبامو گاز گرفتم اشک از چشم میریخت اولین دیدار و دیدار های بعدی باعث شده بود

....

که قلبم حاکم مغزم بشه من اینو نمی خواستم من نمی خواستم تا

آروم زیر لب گفتم : عاشق بشم!!!!!!

من عاشق شده بودم ؟ عاشق شاهین ؟ شاهین اخر سرم منو عاشق خودش کرد . اما اگه اون

عاشق من نباشه ؟ من هیچی رو نمیدونم و نمی تونم حدس بزنم خدایا کمکم کن .

شاهین خودش با دست خودش دیوار محافظمو برداشت خدایا نزار خودشم با دستای خودش

منو بشکنه . خدایا خودت میدونی من چقدر ضعیفم میدونی من چقدر شکننده ام . خدایا

کمکم کن .

قطره های اشک بدون ترس می ریختن ولی من میترسیدم من از عشق میترسیدم چون یک

بار جلوی چشم دیدم که عشق با پدرم چیکار کرد یه عاشق خسته الان سینه قبرستونه !!

خدایا سرنوشت منم این میشه ؟

مامان بابا رو فرستاد قبرستون شاهینم منو میفرسته قبرستون ؟

شاید اون نه ...

پس کی ؟

اینو دیگه منم نمیدونم .

مزه خون رو توی دهنم حس میکردم لبام زخم شده بود یک هو حس کردم چیز گرمی داره از دهنم میزنه بیرون ... پاشدم و رفتم جلو آینه زخم لبم زیاد بود و باعث شده بود تا خون از دهنم بزنه بیرون یه دستمال از توی کشو برداشتم و گذاشتم روی زخمم .
دستمال رو برداشتم و شوتش کردم تو سطل آشغال ... دیگه خون نمی اومد اما بد جور زخم شده بود .

بی اعننا به زخم لب و پام رفتم و دراز کشیدم روی تخت با اینکه ظهر بود اما هوس یه خواب کرده بودم پتو رو کشیدم روی خودم اما همین لحظه یه سایه سیاه افتاد توی اتاقم از روی تخت پاشدم یه نور داشت از پنجره به داخل اتاق می تابید و یه نفر که سیاه پوشیده بود جلوی اون نور بود ... رفتم دقیقا جلو پنجره ... یارو هر کی بود تا منو دید پا گذاشت به فرار .
فک کنم همون یارو گل دزده است ... ای بابا کاش میشد میدیدمش و ازش میپرسیدم گل رز هم دزدیدن داره اخه ؟

حداقل طلا جواهر یه چیزی اما گل رز رو دیگه نمیدونم با ارزشه یا نه !!

این روزا همه قاطی کردن والا البته منم قاطی کردم ... منتهی من واقعا باید قاطی بکنم اما دیگه مخم اینجوری تاب برداشته ... خدا رو شکر !!
تا خواستم دوباره دراز بکشم

_____ مهت اب بدو بیا بیرون . بدو بدو بدو دیگه! آه .

ای بابا بازم نتونستم یه خواب خوش رو دز ظهر داشته باشم

خدایا هر چی رو دوس داری بگیر غیر از خواب .

رفتم در اتاق رو باز کردم ... سایه در حالی که نفس نفس میزد تا منو دید دستمو کشید .

گفتم : سایه چته دختر؟ بابا دستم کنده شد .

گفت : اخه باید اینو ببینی .

واقعا دیگه داشتم دیوونه میشدم ... اخه چه چیز باحالی سر ظهری وجود داره ؟

رفتیم تو باغ و اون منو برد تو اسطبل .

رفتیم سمت رُزی وای خدای من بچه رُزی به دنیا اومده بود .

زانو زدم روی زمین و به یه کره اسب کوچیک و نحیف که روی کاه ها خوابیده بود نگاه کردم .

یه نفر بغل دستم زانو زد سرمو برگردوندم و شاهین رو دیدم که کنارم زانو زده بود .

سریع سرمو چرخوندم الان دیگه فکر کردن به شاهینم منو سرخ و گونه هامو گلگون میکرد .

یک هو شاهین دستامو گرفت تو دستاش بهش زل نژدم اما واقعا دیگه داشتیم از گرما میمردم ... چرا اون موقع ها من اینجوری نمیشدم و الان که فهمیدم عاشقشم اینجوری شدم ؟ دستمو آروم از دستش کشیدم بیرون برای اینکه دیگه باهام کاری نداشته باشه پاشدم و رفتم سمت رُزی یال های بلندشو نوازش کردم حتما خیلی خوشحاله که مادر شده؟! خب اره دیگه .

فک کنم تنها کسی که زیاد خوشحال نشده مادر منه اره دیگه وقتی بچه ای از یه نفر داشته باشی که دوسش نداشته باشی احتمال زیاد خوشحال نیستی .
عصبی بودم اینو حتی رُزی هم حس کرده بود .

نگاه سنگین شاهین رو روی خودم حس میکردم واقعا نمیدونم چرا ؟ چرا زندگی یه کاری میکنه مشکلات باهم بیان سراغم نه یکی یکی . در هر صورت شکسته میشی مخصوصا با مشکل های زیاد من .

شاهین داشت می اومد اینور که

رُزی رم کرد و شیه کشید . همش نگران بودم نکنه به شاهین صدمه بزنه یک هو یکی از سم های رُزی خورد تو شیکم شاهین رنگ من فک کنم بیشتر از خود شاهین پرید شاهین برای یه لحظه نفسش نیومد بالا ... سایه دستپاچه رفت بیرون تا کمک بیاره ... دویدم سمت شاهین .

گفتم : نفس بکش نفس بکش ع ... !! شاهین نفس بکش .

نزدیک بود بگم عشقم اما خدا رو شکر نگفتم بلاخره نفس حبس شده من و شاهین با هم اومد بیرون .

شاهین اروم گفت : پس نیافتی تو؟

گفتم : اینو بیخیال . تو خوبی الان؟

گفت : اره . اما فک کنم رُزی از من خوشش نیامد . خب حقم داره کی یه آدم عوضی رو دوس داره ؟

گفتم : !! شاهین تو که عوضی نیستی . من اون موقع ها تو رو نشناخته بودم یه چیزی گفتم حالا نمیدونستم به دل گرفتی .

گفت : کوچولو من به دل نگرفتم فقط

گفتم : فقط چی ؟

گفت : فقط با آدم های مخصوصش عوضی بازی در میارم .

گفتم : یک بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون برات مراسم بگیرن شاهانه .

گفت : اوه اوه خشم مادام مهتاب .

- با حرص گفتم: کجاشو دیدی؟ از این بیشترم میبینی.
- گفت: خب دیگه بسه.
- از سر جاش باشد و پشتشو تکوند... منم رفتم یه چندتا قند دادم به رُزی خورد. تو دلم هی به رُزی بد و بیراه مگفتم که چرا عشق منو زد.
- شاهین از اسطبل رفت بیرون و منم چند دقیقه بعدش اومدم بیرون.
- داشتیم کنار هم راه میرفتیم.
- گفتم: راستی ببین چند دقیقه پیش یه سایه یه مرد افتاد تو اتاقم تو میتونی کمکم کنی تا پیداش بکنم؟
- با تپه تپه گفت: کی؟ من؟
- گفتم: یه من؟ خب تو دیگه. خیلی مشکوک میزنه.
- گفت: متاسفم مهتاب من کارهای بیشتری دارم.
- گفتم: بازم میتونی.
- دیگه چیزی نگفت... بابا بفهم من میخوام یه کار رو با تو بکنم. یه تجربه شیرین حتی اگه مرگ هم باشه با تو... در کنار تو. چقدر دوست دارم الان دست تو دست هم راه میرفتیم نه اینکه تو دستات پشتش باشه و منم توی جیب شلوارم.
- هی خدا.
- شاهین گفت: برای چی اینقدر آه میکشی؟
- گفتم: اا خب... خب هیچی. هیچی.
- مشکوک گفت: نه یه چیزی شده. نمیخواهی بهم بگی؟
- هیچی نگفتم و سکوت کردم اما اون انگار لجباز بود و میخواست بدونه.
- میخواستم بحث رو عوض بکنم برای همین رو کردم به شاهین و شاهینم ایستاد.
- گفتم: یه سوال؟!!
- گفت: پیرس کوچولو؟!!
- گفتم: تو... تو عاشق شدی؟
- گفت: این چه سوالیه اخه میپرسی؟
- گفتم: اخه من شدم.
- یک هو رنگش پرید... چشاش گشاد شد و از حدقه زد بیرون.
- بلند گفت: عاشق کی؟
- گفتم: چرا داد میزنی؟
- چی بهش میگفتم؟ میگفتم خودت؟ نه نه هنوز زوده تازه من نمیدونم اون اصلا منو دوس داره یا نه پس بهتره هیچی نگم.

گفتم: ولش کن. فایده ای نداره.

دستم گرفت تو دستاش و داد زد: گفتم کی؟

گفتم: آی آی دستم. ولش کن ... مچم وای وای. شاهین مگه کوری ولش کن میگم.

اما هیچی نمیگفت و فقط فشارش روی دستم زیاد تر میشد.

دیگه داشت اشکم در می اومد اما میخواستم جلوی اون قوی باشم.

گفت: یا میگی یا ...

گفتم: نه نه نه نمیگم. میخوای چیکار بکنی؟

چیزی نگفت

دستم وول کرد و رفت ... مچ دستم تکون میدادم تا ببینم شکسته یا نه!

واقعا چی بهش میگفتم ... نمیشد گفت خودت و نمیشد گفت کس دیگه. من نمیدونستم همچین

واکنشی نشون میده و گرنه اصلا و ابدا ازش میپرسیدم. ای خدایا چقدر درد میکنه مچ دستم ...

زیاد نمی تونم تکونش بدم درد میکنه خیلی. فک کنم شکسته.

راه افتادم سمت کلبه ... واردش که شدم سریع چراغ رو زدم و رفتم سمت چادرم که همیشه یکی

توی کلبه بود ... یه گوشه اشو پاره کردم و بستم دور مچ دستم ... ای بگم چی بشی ش ...

نه نه غلط کردم. حتی این کارتم برام شیرین بود ... یعنی میتونم اینو بزارم پای اینکه منو دوس

داری و حسودیت شد؟

شاید آره شاید نه ... اخه کارای شاهین خیلی پیچیده است ... بعضی اوقات منو درک میکنه و

من براش مهمم اما بعضی اوقات بی تفاوت بی تفاوته.

تقه ای به در کلبه خورد و پشت بندش صدای یکی اومد

مَهتاب همیشه پیام تو؟

گفتم: اقا شاهین گند زدی به دستم بعد میخوای بیای تو؟

گفت: ببخشید اما عصبانی بودم ... حالا هم پماد اوردم بمالم روی مچت تا خوب بشه.

گفتم: در بازه بیا تو.

شاهین با قیافه ای پریشون وارد کلبه شد ... تا منو دید که نشستم روی تخت اومد زانو زد

روی زمین و مچ منو اروم گرفت توی دستاش.

گفت: چه دست کوچیکی. چقدر لطیفه.

یکمی خجالت کشیده بودم و سرخ شده بودم. اروم پمادو مالید روی مچ دستم ... وقتی سفت

می مالید دردم می گرفت و میخواستم جیغ بزنم. اولین بار که مالید نزدیک بود جیغ بزنم که

شاهین اون یکی دستمو سفت گرفت توی دستش ... این کارش خیلی کمکم کرد و باعث شد

من آروم بشم و درد رو احساس نکنم ... وقتی کارش تموم شد صورتشو آورد نزدیک دستم و یه

بوسه کوچولو اما طولانی به مچ دستم زد ... دیگه واقعا داشتم از خجالت اب میشدم.

وقتی صورتشو آورد بالا یکمی بالای لبش پمادی شده بود ... قیافه اش خیلی بامزه بود برای
همین زدم زیر خنده .

با تعجب گفت : به چی میخندی ؟

گفتم : سیبلات چه زود سفید شد .

تا اینو گفتم پاشد رفت جلو آینه و خودشو دید ... برگشت و مثل من زد زیر خنده .

گفت : پدر سوخته تو خجالت نمیکشی به من میخندی ؟

گفتم : نه چرا باید بکشم ؟

گفت : حالا وایسا .

گفتم : بزار بشینم .

گفت : هر هر خندیدم مسخره .

اینقدر خندیده بودیم که دیگه اشک از چشامون در می اومد . وای که چقدر خنده های شاهین

برام شیرینه . خیلی برام شیرینه .

شاهین با خنده گفت : بگم چی بشی دختر ؟ شب عیدم منو میخندونی ؟ نمیگی بد شانسی میاره

؟

گفتم : آه شاهین تو هم که خرافاتی ای .

گفت : نه نیستم اما از بس با گلاب خاتون گشتم اینجوریشدم .

خندیدیم ... از روی زمین پاشد و اومد بغل من روی تخت نشست ... یه نگاهی به در و دیوار کلبه

انداخت ... زیر لب داشت یه چیزی زمزمه میکرد اما متوجه نمیشدم .

گفتم : چی داری میگی ؟

گفت : دارم میخونم .

گفتم : چی ؟

گفت : میخوای بخونیم با هم ؟ فک کنم تو هم بلد باشی .

مشکوک نگاهش کردم که شروع کرد ...

مهرباب

ای مونس عاشقان

روشنایی آسمانها

روشو کرد طرف من و دستامو گرفت تو دستاش

مهرباب

وارد عمارت که شدم حس کردم یه فضای غیر عادی اینجا وجود داری ... یه چیزی غیر عادی و من میتونستم حسش بکنم اما نمیدونستم چی !!!

اول رفتم تو اتاقم و یه دستی کشیدم به سر و صورتم ... چادرمو محض احتیاط برداشتم و رفتم تو سالن کسی تو سالن نبود مگه میشه؟ پس این صدا ها برای چیه؟

مطمئنا اون طارق عوضی با مامان تو اتاقتن فقط صدای داد و بیداد از کجا میاد؟

از توی سالن اومدم بیرون و چشامو بستم به صدای این عمارت گوش دادم اتاق مهراب !!!

اتاق مهراب بر خلاف بقیه اتاقا یه سالن بود برای خودش چادرو انداختم توی سالن و دویدم سمت اتاق مهراب اره اره صدا از اینجا می اومد .

وارد اتاق شدم .

سایه وایساده بود رو به روی مهراب و از خشم داشت میلرزید سیاوشم اروم نشسته بود روی تخت مهراب .

گفتم: چی شده؟ این صدا ها برای چیه؟ مهراب تو منو صدا کردی؟

سایه به جای مهراب گفت: خانوم خانوما بیا ببین چی شده . میخوان منو به زور شوهر بدن . من شده بمیرم شوهر نمیکنم .

تعجب زده گفتم: کی اینو گفته؟ کی؟ یعنی چی؟ اصلا برای چی؟

مهراب گفت: میخوان از شر ما راحت بشن سایه رو فردا شوهر میدم . تازه بعد از ظهر طارق به سهراب و ماهان گفت که میخواد برای درس بفرستتشون تهرون . شاید ملیحه رو هم بفرسته .

گفتم: غلط کرده . این عوضی چی از جون زندگی ما میخواد؟ هیچکس حق نداره پاشو از این خونه بزاره بیرون .

سیاوش اروم گفت: چرا داره . کسی به حرف ما توجه نمیکنه . وقتی گذاشتیم طارق بشه آقای این عمارت یعنی با دستای خودمون حکومت این عمارت و این باغ رو از دست دادیم . مهتاب به حرف تو هیچی عوض نمیشه .

سر درگم نشستم روی تخت و سرمو گرفتم توی دستام یه پوف بلند کشیدم .

سایه با گریه گفت: من هنوز جوونم . من نمیخوام همین الان به زور شوهر بکنم . مگه زمان

قدیمه؟ الان همه خودشون انتخاب میکنن شریک زندگیشونو اما من چی؟ من باید به زور شوهر بکنم؟ وای خدایا خودت به دادم برس .

مهراب گفت: آبجی قربون چشمای رنگیت . گریه نکن . شده بمیرم هم نمیزارم حداقل تو یکی فدا بشی .

سایه اومد کنار من نشست ... آغوشمو برایش باز کردم و تو آغوشم گرفتمش .

سرشو گذاشت روی شونه هام و دماغشو کشید بالا .

سیاوش یکی از دستامو گرفت تو دستاش شاید من باید پشت و پناه اینا باشم . من حتی اگه

پرپر بشم نمیزارم آینده خواهر و برادرام تباه بشه .

طارق حالا وایسا . مطمئن باش این کارات رو بدون جواب نمیزارم . تو هم به وقتش زجر خواهی

کشید اقا .

با نفرت اون یکی دستمو مشت کردم و از همین جا برای طارق فرستادم .

یه روزی میرسه که حالتو بگیرم عمو جان البته اگه بازم بشه بهت گفت عمو .

یک هفته بعد

بهتره هیچ حرفی از عید نزنم که باعث شد سهراب و ماهان برن تهرن .

بلاخره طارق این کار رو کرد بلاخره فرستادشون مثلا عیدیش بود .

به سایه هم قول داده برای عیدی یه شوهر خوب برایش پیدا بکنه انگاری که سایه ترشیده . سایه

تنها ۱۵ سالشه . تازه اول عید چون تولدش بود شد ۱۶ ساله .

واقعا متاسفم برای طارق .

تازه از اول عیدم نمیخوام چیزی بگم که دیدن دوباره داراب خیلی عذابم داد .

خط ریشاش سفید شده بود و شکسته به نظر میرسید عمه میگفت میخواد بره خارج از کشور

.... برایش آرزوی خوشبختی میکنم . داراب به جز یه پسر عمه و در نهایت یه برادر خوب واسه من

نبود تازه من چه جووری با وجود عشق یکی دیگه تو قلبم برم زن داراب بشم . هیچکی از

علاقه داراب به من نفهمید جز من . کاش منم نمیفهمیدم . بگذریم ...

روز به روز طارق داره اثرات منفی میزازه روی خونه سایه دیگه حتی برای شام و نهار هم

بیرون نمیاد ملیحه به وجود همیشگی طارق تو خونه شک کرده طارق و مامان هیچ

سعی نمیکنن تا این رابطه اشون رو مخفی بکنن .

و هی دروغ های پشت سرهم ما به ملیحه که باعث شده یه عذاب وجدانی بگیرم که انگار قاتلم .
ولی تنها روزای خوبم بودن با شاهین بود هر لحظه ... وقتی غمیگن بودم وقتی شاد بودم
.... وقتی دلم گرفته بود وقتی غر غرو بودم یا عصبانی یا هر چیز دیگه پیش شاهین بودن
یعنی عالی بودن . و من تمام این مدت عالی بودم .
تازه فهمیدم عشق به وسعت دریاست عشق تنها این نیست که بگی عاشقی و تنها حرف
نیست باید عمل بکنی . اگه بازم اونی که دوشش داری نمیدونه یا دوست نداره بازم عاشق
بمون شاید زیر آسمون خدا یه عاشقی مثل تو باشه .
هر روز که میگذره بیشتر میفهمم که همون آدمی که زیر آسمون خداست شاهین منه . شاهین
پسری با موها و چشمای خرمایی و عسلی ... با یه صورت معمولی و بدنی نسبتا عصلانی اما نه
اونقدر .
یه آدم که دوشش دارم و خواهم داشت .
گاهی مغزم میزنه توی سرم و میگه که هیچوقت بهش نمیرسی اما من میدونم که میرسم هر
روز به بهانه ای میرم تو باغ و کار کردنش و دستوراتشو به کارگرا میبینم و برام لذت بخشه .
فک کنم فکر میکنه که من دیوونه ام چون ساعت ها زل میزنم بهش . خودمم همین فکر رو
میکردم اما خب اره دیگه آدم عاشق دیوونه است .
من یه عاشق دیوونه ام . خب دیگه زیادی فکر کردم بهتره برم تو دره یه چندتا گل بچینم چون
دلم لک زده برای گلای تازه اش .

شاهین برام یه کلاه خوشگل زرد رنگ گرفته که لبه هاش نارنجیه خیلی دوشش دارم .
میگفت من بهشون میگم کلاه فرانسوی خب وقتی اون بگه منم میگم چرا که نه ؟
سبدمو دستم گرفتم و راه افتادم سمت در اتاق از اتاق که زدم بیرون بازم سکوت عمارت یه
چنگ کشید روی قلبم وقتی شرای عمارت نبودن چقدر عمارت بی روح بود . چقدر دلم برای
ماهان و سهراب تنگ شده و حالا هم که سایه از تو اتاقش نییاد بیرون همه چی بدتر شده .
از عمارت زدم بیرون و رفتم اوایل باغ اونجا یه سوراخ گنده وجود داشت که اگه ازش رد
میشدی میرفتی به دره گلا اسمش دره گلا بود چون پر بود از گل های جورواجور

رفتم سمت سوراخه و به راحتی ازش رد شدم اره دیگه نحیف بودن به درد همین جا ها
میخوره .

باد می وزید و دامنمو تکون میداد ... با یه دستم که سبدم گرفته بودم گرفتمش و با دیگه کلاه رو
گرفتم چشممو نیم باز بود چون گرد و خاک نره تو چشمم ... بلاخره بعد از یک ربع رسیدم به
دره و

یوو

یه سر درست و حسابی از بالا به پایین خوردم .
این پایین شدت وزش باد کمتر بود .

یه دشت رنگارنگ جلوی روم بود پر از گل های زیبا و خوش بو واقعا اون مکان رو بهشت
گمشده بود البته از نظر من .

سبد انداختم یه ور و خودمو پرت کردم روی گل ها البته نه دقیقا روی گل روی فضای
کناری گل ها که چمن کاری بود سرمو کج کردم و یکی از گلا که دقیقا به دماغم میخورد رو با
لذت بو کردم گل رز رز قرمز . اما هیچی مثل رز سفید نمیشه . با اون بو و اون شکل . واقعا
دوسش دارم .

چشامو بستم و به صدای وزش باد که لا به لای گلا میپیچید گوش میکردم احساس میکردم
یکی داره نزدیک میشه اما چشممو باز نکردم .

فکر نمیکردم اینقدر عاشق گل باشی !!

سریع از روی چمن پاشدم و رو به روش وایسادم پشتمو با دست تکوندم و کلاهمو درست
کردم .

گفتم : ا چیزه ... چیزه . خب سلام .

خندید و گفت : چرا من و من میکنی ؟ مگه بار اوله منو دیدی ؟

گفتم : خب آقا حامد راستش زیاد شما رو ندیدم .

گفت : من زیاد تو رو ندیدم اما حیف همچین پری رو از دست بدم . راحت باش .

اومد نشست روی چمن و منم نشستم کنارش اما فاصله رو رعایت کردم .

گفت : چرا ؟

گفتم : چرا چی ؟

با ناراحتی گفت : چرا به من جواب منفی دادی ؟

گفتم: راستشو بگم؟

سرشو تکون داد و برگشت سمت من. ای وای خدا حالا چی بگم بهش؟ خب راستشو دیگه.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: خب من کس دیگه ای رو دوس دارم.

گفت: کی؟ اون کیه مهتاب خانوم؟

گفتم: ببخشید اما نمی تونم بگم.

ناراحت یه دونه کوبید روی پاش ... دلم برای پاش بیشتر سوخت. بیچاره.

وای خدا کاشکی بره من حال ندارم.

گفت: تو تا حالا کی رو دیدی که عاشقتش شدی؟ راستشو بهم بگو.

گفتم: ببین اقا حامد منم نمیدونم شما با وجود اینکه منو خیلی کم دیدین از من خواستگاری

کردین و من این حق رو دارم که بهتون جواب رد بدم.

گفت: یعنی چی؟ شما چرا به من جواب رد دادین؟

ای بابا این دست برادر نبود ... چی بهش میگفتم ... والا راستشو هم بهش بگی باور نمیکنه.

دیگه هیچی نگفتم و ساکت شدم ... یک هو دیدم دستمو گرفت تو دستش.

داد زدم: چیکار میکنی؟

گفت: کاری ندارم باور بکن ... فقط میخ ...

میخواهی چه ... بخوری هان؟ فقط میخوام بدونم.

برگشتم و شاهین رو دیدم که عصبانی زل زده به حامد که هنوز دستمو تو دستش محکم نگه

داشته بود.

حامد دستمو ول کرد و از سر جاش پاشد. ولی من روی زمین خودمو کشوندم عقب ... کپ کرده

بود. واقعا نمیدونستم شاهین دیگه از کجا پیداش شده!

شاهین با حامد بحث کرد آخر سرم دیگه عصبانی شد و یه مشت کوبید تو دماغش که حامد این

کارشو بی جواب نداشت و اونم کوبید تو شکمش.

خلاصه جنگ جهانی سوم رو جلوی چشمای خودم دیدم ... وای خدا جون نمیدونم خوشحال

باشم یا ناراحت. خودمو ناراحت نشون دادم اما تو دلم یه جشن بزرگ بر پا بود. اینقدر دوس

داشتم پاشم اون وسط قر بدم منتهی نمیشد نه عشقم محرم بود نه اون حامد ... لا اله الا الله.

شاهین نسبت به حامد کمتر زخمی شده بود اما همون چندتا زخم روی گونه اش دلمو ریش کرد

... دیگه روی زمین نشستن رو جایز ندونستم و رفتم بینشون و ایسادم اما یکدفعه حامد با مشت

کوبید تو گیج گاهم چشم سیاهی رفت و من افتادم روی زمین و به علت شیب دره قل خوردم و قل خوردم تا اینکه کمرم خورد به تیکه سنگ بزرگی . چشم نیمه باز بود و دیدم که شاهین چطور دوید سمت من حالم زیادم بد نبود اما شدت ضربه طوری بود که از درد به خودم میپیچیدم .

شاهین با نگرانی گفت : خوبی مهتاب ؟ خوبی ؟ مهتاب چشمتو وا کن . خواهش میکنم . مهتاب جان ... مهتاب ؟ دلعنتی باز کن اون چشمتو دیگه .

برای خوشحالی عشقمم که شده چشامو باز کردم و با کلی زور بهش خندیدم .
اروم گفتم : درد میکنه

گفت : کجات ؟ بگو کجات درد میکنه ؟

گفتم : آی آی پام .

منو بلند کرد و برد گذاشتتم روی گل ها اون پامو که صدمه دیده بود یکم به سمت چپ

تکونش داد ... دادم داشت میرفت هوا که بازم دستمو گرفت .

دستمو محکم فشار داد و

تَق .

پامو جا انداخته بود اینقدر دستشو فشار دادم که دستش سفید شده بود و جای انگشتم

مونده بود . وایای درد میکنه

شاهین نگران منو نگا کرد ... آی قربون اون چشمای عسلیت .

گفتم : منو بلند بکن .

بدون حرف و با نگرانی منو بلند کرد صاف نشستم یکم که چشم چرخوندم جز خودم و

شاهین کس دیگه ای رو ندیدم یعنی من و شاهین تنها ؟ وایای مادر جان .

یکم پام بهتر شده بود و میتونستم تکونش بدم اما هنوزم درد میکرد .

شاهین گفت : یه سوال مهتاب بانو !!

گفتم : بپرس وایسا ببینم اسم دوم منو از کجا میدونی ؟

گفت : دیگه دیگه . خب حالا سوالم ببینم تو چرا وقتی من دارم کار میکنم هی بر و بر منو

نگا میکنی ؟

هل گفتم : ام ام خب خب چیزه اخه ... اخه شبیه بابامی .

تقریبا داد زد : من شبیه طاهر خان خدایبامرزم ؟ مهتاب بانو چرت نگو .

گفتم : اِ چرت نمیگم که درسته دیه .

- گفت: خب این نشد یه جواب درست و حسابی جواب این یکی رو بده
- گفتم: خب ؟
- گفت: ببینم توی این موقعیت چی خوشحالت میکنه ؟
- عزیزم فقط تو به جون تو فقط تو
- گفتم: خب —.... توت فرنگی
- وای خدا میخواستم بگم تو گفتم توت فرنگی . ای خاک بر سرم
- گفت: چی؟ تو توت فرنگی میخوای؟
- گفتم: چیزه چیزه خب الان حاله خوب نیس معلوم نیس چی میگم
- گفت: کاملاً مشخصه مهتاب بانو
- با سر تایید کردم حرفشو ... خب میگی چیکار میکردم میگفتم حاله عالییه و به میوه ای که حساسیت دارم علاقه کاملاً خاصی دارم
- به این نتیجه رسیدم که کامل کامل عاقلم رو از دست دادم . عاشقی یعنی دیوونگی یعنی کارات دست خودت نیست بلکه دست دلته
- ای دل دیوونه مطمئن باش که کاری میکنم که آروم آروم بشی
- شاهین یه گل کند و بوش کرد
- گفتم: دل میاد گل بکنی؟ اونم این گلای خوشگل رو؟
- گفت: ببین مهتاب جان این گل باید کنده میشد و داده میشد به
- یک هو گل رو گرفت رو به روم و زیر لب گفت: مهتاب بانوی عزیزم
- تعجب زده بهش نگاه کردم ... واقعا این گل رو برای من کنده؟ وای خدای من چقدر من خوشحالم
- با خوشحالی گل رو از دستش گرفتم و بو کردم وای که چقدر خوش بو بود مخصوصاً وقتی شاهین داده بهم
- با لذت تمام گل رو بو میکردم
- شاهین با خنده گفت: نمیری یه وقت
- گفتم: برای چی اونوقت؟
- گفت: اخه اینجوری که تو نفس میکشی برات نگرانم
- با مشت زدم به بازوش و گفتم: نمیری یه وقت
- یک هو خودشو پرت کرد روی پاهام اما مواظب بود زیاد محکم نخوره که پام دوباره درد نگیره

- گفت: آه من مردم تو مرا کشتی .
- گفتم: بی مزه نشو شاهین . پاشو پاشو فیلم هندی بازی درنیار .
- گفت: من بدبخت چه گناهی مگر کرده که تو اینطوری با من کرده .
- خندیدم و دوباره یه دونه زدم به بازوش برای من راجا شده .
- از روی پاهام پاشد و بلند شد قد رشیدی داشت ماشالا اما منم قدم بلند بود و مشکلی اینجا وجود نداشت خدا رو شکر .
- یک هو دیدم کلاهمو برداشت .
- یکم رفت عقب تر و از اونجا داد زد: بدو بدو مهتاب بانو ... البته اگه کلاه نازنینتو میخوای .
- گفتم: اِ شاهین نامرد نشو دیگه بده دیگه ... من پا ندارم چلاقم .
- گفت: نوچ نوچ . باید بیای بگیری .
- ناچار با پای چلاقم از روی گل ها پاشدم و پشتمو تکوندم حالا اون بدو من با اون وضعیت بدو خیلی تند می دوید و منم با اون وضعیت بهش نمی رسیدم .
- اخر سرم تسلیم شدم و اونم کلاه رو گذاشت روی سرم .
- وقتی داشتم میشستم منو صدا زد و گفت که پیام اونجا رفتم کنارش .
- وااای چه ناز!!!
- یه گربه کوچیک و ناز داشت توی گل ها قدم میزد .
- شاهین گفت: ببین چقدر کوچیکه .
- گفتم: الهی . کاریش نداری که ؟
- گفت: نه بابا . من آزارم به مورچه هم نمیرسه چه برسه به گربه . البته دل خوشی ازشون ندارم .
- گفتم: وا چرا ؟
- گفت: بعدا توضیح میدم . حالا فقط حال کن .
- با شاهین نشستیم روی زمین و به گربه که متوجه ما نشده بود و داشت پرسه میزد نگاه میکردیم . زیاد با هم حرف نمیزدیم اما خب یه وقتایی وقتی سر حرفی باز میشد دیگه شده بود و به سختی میشد جمش کرد .
- شاهین بلند شد و به منم اشاره کرد که بلند بشم فک کنم میخواست که باهم بریم تو عمارت .
- البته خوب بودا اما بودن تنهایی با شاهین رو بیشتر دوس داشتم .
- با کمک شاهین از دره اومدیم بیرون اما همین که خواستم برم جلو شاهین محکم دستمو گرفت

که باعث شد تعادل بهم بخوره و بی افتم تو بغلش .

شاهین با لحن مهربونی گفت : خانوم خانوما میدونم از عید گذشته اما من هنوز از تو عیدمو نگرفتم!! !

گفتم : خب حالا چی میخوای ؟

سرشو آورد جلو به نگاه عمیق به چشمام کرد و بعدشم یه نگاه به لبام انداخت خودم فهمیدم چی میخواست . لباسو آروم گذاشت روی لبهام دستامو گذاشتم روی سینه اش و اون دستاشو دور کمرم محکم حلقه کرد .

بعد از چند دقیقه لب هاشو آروم از روی لب هام برداشت و زمزمه کرد : حالا دیگه من عیدمو گرفتم . بریم ؟

اروم و بی سر و صدا گفتم : بریم .

با هم از توی سوارخ رد شدیم و وارد باغ شدیم اون گفت که میره ته باغ کمک مش بابا و به منم گفت برم عمارت .

خوشحال و سر حال راه افتادم سمت عمارت گونه هام گوله آتیش بود و میسوخت . موهام از زیر کلاه زده بود بیرون و ریخته بود روی صورتم .

در رو هل دادم و وارد عمارت شدم یه صدا هایی از توی سالن می اومد . رفتم تو سالن همه جمع بودن به غیر سایه , مامان و اون مرتیکه عوضی .

یه سلام بلند گفتم و همین که خواستم از کنار میز و گلدون رد بشم خوردم به میز و میز خورد به گلدون و گلدون داشت می افتاد روی زمین که دستی گرفتتش از روی میز پاشدم و از همه عذرخواهی کردم برگشتم و عماد رو دیدم که همونجوری اخمو گلدون رو توی دستش گرفته بود .

اروم گفت : حواست نیست ؟ پیش کیه ؟

گفتم : نه حواسم نبود اما منظورت چیه که پیش کیه ؟

گفت : خودت میدونی . بلاخره عاشقی درد خوبی نیست . هست ؟

تعجب زده و سردرگم زل زدم به اخم های توی هم عماد یعنی فهمیده بود ؟ یعنی باید لاپیشونی میکردم ؟ نه .

سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم رفتم توی اتاقم چون حوصله جمع رو نداشتم .

نرفتم توی اتاقم دیگه وجب به وجب اون اتاق بزرگ رو بلد بودم برام دلگیر شده بود ... به گمونم دلم دیگه این اتاق یک نفره رو نمی پسندم اما نمیدونم چی میخواد فقط میدونم شاهین را میخواد .

پله ها رو رفتم بالا طبقه دوم رو گذروندم و رفتم سوم آخ ... ماهان سهراب چقدر دلم براتون تنگ شده .

رفتم توی اتاق ماهان هنوزم بوشو میداد رفتم سمت کتابخونه اش و به کتاب هاش یه نگاه انداختم .

یکی از کتابا رو که شبیه یه دفتر بود برداشتم . اتفاقی یکی از صفحه هاشو باز کردم .
"امشب اومدیم خونه عمه خب راستش زیاد از اونجا خوشم نمیاد اما خب چیکار باید بکنم ؟
نمیشه روی حرف عمو حرف زد عمو رو خیلی دوس دارم ... همیشه اینجاست و آماده به کمکه البته نمیدونم چرا رفتار بچه های بزرگتر باهاش بده . سالومه داره گریه میکنه و بهونه میگیره
حتما بهونه مهتابه چون من تا حالا ندیدم مامان یه بارم یه سر به ملیحه و سالومه بزنه .
تازه !!! دارابم مشکوک شده الان خونه نیست و معلوم نیست برای چی تیپ زده . فک کنم داره کم کم به فکر ازدواج می افته اما الان ؟ تازه ۱۷ سالشه . دقیقا همسن مهتاب . خب دیگه من باید برم . تا بعد "

هه چه جالب ماهان نمیدونه طارق خان چه آدمیه فک میکنه فرشته است در صورتی که من فکر میکنم دستیار شیطانم . کسی که چند سال بعد از مرگ برادرش بره زن برادرش رو بگیره فرشته اس ؟ تازه معلوم نیس چه جور علاقه ای هم به مامان داره ! جلو ما میگه عزیزم توی تنهایی میگه هوسم .

کتابو گذاشتم سر جاش و از اتاق زدم بیرون . چقدر مسخره اس این زندگی کوفتی .

توی اتاق سالومه رفتم پاهام حالا بیشتر درد میکرد از دردش یک لحظه نفسم بند اومد .
یه نگاه به غروب خورشید انداختم که نورش توی اتاق پخش شده بود .

چقدر غم انگیز بلاخره هر کسی یه روزی یه طلوعی داره و یه غروبی اما اونی که پس از هر غروبش یه طلوع دیگه هم داره خورشیده .

چشامو از خورشید گرفتم و دوختم به ریشه های فرش افتادم به جوشون کارم هیچ ربطی به فکرم نداشت . همه اش تو فکر اون دره و اتفاق های توش بودم .

همش یه صدایی داخل مغزم میپیچید ولی نمی تونستم واضح بشنوم که چی میگن .

یه لحظه دست از کارم برداشتم و به اون صدا گوش دادم

— میدونی مهتاب بانو تو الان داری خودتو قربونی یه بازی میکنی . اسمش عشقه خیلی ها بهش میگن عشق یک طرفه البته تا اون زمانی که از علاقه طرف خبر ندارن اما تو فقط از روی کار های شاهین حس میکنی که اون هم به تو بی میل نیس خب اره منم اگه پسر بودم به یه دختر چشم و گوش بسته خوشگل بی میل نبودم تو دختر شکننده ای هستی مهتاب یک عمر پدرت تو رو محدود نگه داشت چون از روح ضعیف تو خبر داشت . حالا تو داری همه حفاظت های پدرت رو با یه بازی و حس احمقانه از دست میدی . مهتاب به خودت بیا جلوی بیشتر شدن این احساس رو بگیر من آینده روشنی در انتظار این عشق نمی بینم . به خودت بیا خواهش میکنم روی رفتار شاهین قضاوت نکن به حسش فکر کن شاید از یه رابطه خواهر برادری هم کمتر باشه چه برسه به معشوق و عشق ! فقط اینو میدونم داری زیاده روی میکنی . مواظب خودت نه روحت باش .

قطره اشکی چکید سخنی گفته شد که دوشش نداشتم . دلی شکست و روحی لطمه خورد و تنها قربانی این ماجرا من بودم یعنی چقدر میتونه حقیقت تلخ باشه ؟ ممکن نیست که دیگه شیرین بشه . بخدا حس من به شاهین یه هوس کودکانه نیس یه جور دوست داشتنه داره هر روز بدون کنترل من بیشتر میشه . شاید احمقانه باشه اما خب دوشش دارم . این حرف ها اینقدر برام تلخ بود که تونستم حتی مزه اش رو هم بچشم شاید دروغ بگه ... شاید شاهینم منو دوست داشته باشه . شاید کارای اون از روی دوست داشتن باشه نه هوس . اصلا شاید نه دروغ دروغه قبلم بهم میگه . درست میگه همیشه حرف قلب آدم درسته شاید منطقی در کار نباشه اما حس درست میگه .

از روی زمین پاشدم و به سمت پنجره راه افتادم وقتی رسیدم به پنجره , پنجره رو باز کردم و زل زدم به نور نارنجی رنگی که از پشت کوه های بلند و سر بلند بود . یه حسی بهم میگفت یه اتفاق می افته و یه حسی بهم میگفت هر اتفاقی افتاد تو پاش بمون و تا آخرش بجنگ با اون اتفاق و این یعنی اینکه اون اتفاق خوب نخواهد بود .

سرمو از پنجره کردم بیرون بادی وزید و موهامو تکون داد سرمو گرفتم سمت آسمون حس میکنم که خدا بهم زل زده و میگه باهام حرف بزن . ببین خدا من فقط بنده تو ام و زیاد ازت چیزی نمیخواوم فقط میخوام عاقبت من و این عمارت و این دل دیوونه رو ختم بخیر بکنی . همینه حرف یه دختری که لای خون و خون بازی بزرگ شد ... دختری که با وجود محدودیت ها و دیوار

ها حریر سرخ عشق رو پیدا کرد دختری که تحمل کرد برای خودش و خانواده اش خدایا من نمیگم من درد بیشتری کشیدم اما تا یه حدودی چشیدم و نکشیدم این درد هاتو بازم شکرته ای خدا شکرته که منو دیدی صدامو شنیدی بهم یه قلب دادی که حالا عاشق شده . بگذریم که اخر این قلب عاشق چی میشه

فقط بدون که خاک زیر پاتم خدا جون . خودت کمکم کن .

سرمو کردم تو و پنجره رو بستم . یه نگاه به تخت خالی سالومه انداختم ... اون الان تو سالن بود و من اینجا یاد حرف ماهان توی دفترش افتادم "

من تا حالا ندیدم مامان یه بارم یه سر به ملیحه و سالومه بزنه . "

والا ماهان جان منم ندیدم از اون وقتی که مامان سالومه رو بدنیا آورد فقط یه چند شب مجبوری کنارش خوابید خودشو مثلا علاقه مند به پسر نشون میداد در صورتی که براش فرقی نداشت فقط چون ما بچه های اون و طاهر بودیم دوسمون نداشت ... اون چند روزی هم که خوب شده بود میخواست که از بچه هاش اجازه بگیره تا مثلا بشه عشق طارق در صورتی که هوسشه .

هر چی جوش میزنم از دست این طارقه آخر سرم زهر خودشو میریزه ... اول که یه سریا رو دور کرد بعدش معلوم نیست چی میشه .

خدایا خودت ختم بخیرش بکن .

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدایی اومد .

مَهتابی مهتابی بدو عمه اینا اومدن .

گفتم : ملیحه ... الانه میام .

یه باشه ی بلند و پر انرژی گفت و رفت ... عموما وقتی ملیحه همچین واژه ای میگه یعنی داراب اومده و بند خدا ملیحه نمیدونه که داراب الان زمین تا آسمون با اون داراب فرق کرده .

به هر حال از اتاق زدم بیرون و چهار تا طبقه رو به زور رفتم پایین ... البته نشون نمی دادم که درد دارم اما خب درد داشت منو میکشت .

بلاخره رسیدم به سالن صدای سکوت نبود بر خلاف تصور من صدای خنده و شادی و از این جور چیزها بود . خلاصه ما وارد شدیم و دهنمون خورد به فرش و همونجا موند .

داراب داشت میگفت و میخندوند عجیبا .

داراب گفت : به به مهتاب بانو تشریف آوردن . خوبید بانو؟ میخواستید یک سال دیگه می

اومدین؟

با تعجب گفتم: سلام داراب خوبی؟

گفت: چه عجب بانو دو کلام حرف زد. به افتخارش دوستان کسی مایل به دست زدن نیس جون من؟ این تن بمیره؟ جان عمه ی نداشتیم؟ جان عمو؟ جان خاله جون؟ جان همسرگرمی؟ جان ترشیده های اینجا؟ جان من کج؟ نبود؟ دوستان کسی احتمالا منو یا بو فرض نکرده به به دستا رو ببین که چقدر قد کشید ان.... افرین افرین همینجوری اگه به خر گیر آوردن دیگران ادامه بدین به جون خودم که نه خودش اوستا میشید .

سیاوش اینقدر خندیده بود که از چشماش اشک در می اومد منم دلمو گرفته بودم و از خنده داشتم می مردم .

بعد از یه خنده حسابی رفتم نشستم کنار ملیحه و سیاوش داراب نزدیکم بود اومد جاشو با سیاوش عوض کرد و ملیحه هم رفت پیش عمه ما دو تا تنها بودیم تا اینکه ...

داراب گفت: میدونم تعجب کردی که اون دارابی که یه هفته پیش دیدم با این از زمین تا اسمون فرق داره اره فرق کردم ... چون فهمیدم با گوشه گیر شدن چیزی درست نمیشه اره باور دارم که تو منو دوس نداری اما من یه روزی داشتم امیدوارم به اونی که میخواستی و خواستی منو با اون عوض بکنی برسی ... الان رابطه ما همون دختر دایی پسر عمه اس .

گفتم: داراب میتونم بهت یه چیزی بگم؟

سرشو تکون داد و ازش قول گرفتم تا به کسی نگه تمام ماجرا عاقشی من به شاهین رو بدون استفاده از صحنه هاش تعریف کردم .

اونم با دقت بهم گوش میداد ... وقتی بهش گفتم احساس سبکی داشتم .

داراب یه کاغذ و خودکار از توی جیبش در آورد و شروع کرد به نوشتن روی کاغذ ... فقط میتونستم چندتا از کلمه ها رو بخونم .

تموم که شد برگه رو به من داد و به بهونه دستشویی رفت بیرون اما معلوم بود میخواست با خودش تنها باشه .

روی کاغذ نوشته بود " میتونستم حرف بزوم چون بغض توی گلوام آزارام میداد . با شاهین خوش باش مهتاب مطمئن باش که عاشقی منم عاشق شدم اما بگذریم از عشق من فقط مهم اینه که تو به شاهین برسی و من امید دارم که میرسی .

مهتابم خوش باش با این حقیقت که عاشقی اما مواظب باش که قبل از اینکه احساس شاهین

به خودتو بدونی نشکنی تمام " .

به قطره اشکی که روی کلمه مهتاب افتاده بود خیره شدم یه بغض نشست تو گلوم و آزارم داد

. یه آه بلند کشیدم و تکیه دادم به مبل و دستمو گذاشتم روی دسته اش .

عین همیشه بین این که باید پای شاهین بمونم یا برم با داراب موندم مغزم میگه داراب اما

قلبم میگه شاهین .

اما خب شاهین همیشه پیروز میشه یعنی قلبم .

داراب هم میگفت مواظب باش که نشکنی یعنی اونم فکر میکنه شاهین مناسب نیست ؟ چرا

هیچکی فکر نمیکنه که شاهین و من زوج خوبی میشیم ؟ اصلا چرا باید اونا فکر بکنن ؟ همین که

خودم بدونم کافیه من به شاهین میرسم و باهم خوشبخت میشیم .

28 اردیبهشت یک ماه بعد

مهرباب داد زد : مهتاب پاشو باید بری کارنامه ملیحه رو بگیری .

گفتم : وای خاک به سرم الان پا میشم .

سریع از روی تخت پاشدم و سریع هم لباسامو پوشیدم روسریم رو محکم گره زدم و

چادرمو گرفتم دستم از اتاق زدم بیرون و سریع چهار تا طبقه رفتم بالا داشت بارون می

اومد و ساعت ۳ بعد از ظهر بود ... اخه کارنامه رو ساعت ۴ بعد از ظهر میدن ؟

سریع ملیحه رو آماده کردم و بلاخره با هم از عمارت زدیم بیرون ملیحه دستشو توی دستم

محکم گذاشته بود و منم گه گاه فشار میدادم دستشو نگران بود خب اره دیگه بایدم نگران

باشه .

از باغ هم زدیم بیرون و همین که زدیم بیرون یه تاکسی دربست گرفتم سمت مدرسه امروز

ماشالا همه ریخته بودن بیرون حس میکردم یکی پشت سرمونه اما همش که پشتو نگاه

میکردم کسی رو نمی دیدم .

بلاخره ماشین وایساد و ما هم پیاده شدیم هنوزم بارون میبارید دیگه هوا تاریک شده بود

.

رفتیم توی مدرسه و ملیحه سریع دوید سمت دوستاش منم رفتم کارنامه اش رو بگیرم

خیلی سخت بود تحمل کردن نگاه های مادرا بلاخره کارنامه رو گرفتم و با ملیحه رفتیم توی

حیاط همه اشو ۲۰ شده بود . یه بوس محکم از لپاش کردم .

ملیحه زودتر از من رفت سمت در مدرسه و منم بعد از چند دقیقه خودمو رسوندم بهش .
هر چقدر وایسادیم برای تاکسی هیچ ماشینی از اونجا رد نشد برای همین بلاچار پیاده راه
افتادیم تا عمارت .

ملیحه گفت : مهتاب پس کی میرسیم ؟ من از بارون میترسم .

گفتم : ترس نداره که عزیز دلم . بارون نعمت خداست باید شکرگزار باشیم ابی کوچیکه .

گفت : سالومه کوچیکه نه من .

خندیدم و گفتم : چشم مادر بزرگ .

اونم خندید و دستمو فشار داد صدای یه چیزی رو از پشت سرم میشنیدم .

بارون شدت گرفت ... حس کردم ملیحه داره میخوابه چادرمو گرفتم بالا صداها نزدیک

میشدن و ترس من بیشتر و بیشتر میشد . سریع دست ملیحه رو کشیدم و باهم دویدم ... اون

سوال پرسید چی شده و من گفتم که فقط بدوه یه چیزی منو نگران کرده بود یک هو یه

چیزی خورد توی سرم و ملیحه افتاد روی زمین و من دیگه هیچی یادم نبود جز اینکه کشیده

شدم به سمت بالا .

بوی بعدی به دماغم خورد چشامو باز کردم تاریکی و تاریکی اما یه نور رو دیدم که باعث

شد برای چند لحظه چشم اذیت بشن .

یه نگاه به دسام انداختم بسته شده بودن وا یعنی چی ؟ اصلا من کجام ؟

زیاد تلاش نکن که بفهمی میخوام همه چیز رو بگم .

داد زدم : _____ ط _____ ارق ؟

_____ آقا طارق ااره عزیزم خودمم اینجا هم که میبینی مال من و توه .

گفتم : عوضی آشغال ... من چرا اینجام ؟ چی از جون من میخوای ؟ چی ؟

گفت : آآ زیاد داد نزن ... از دخترای جیغ جیغو بدم میاد میخوای بدونی قضیه چیه ؟

سرمو تگون داد و اون گفت : توی دهکده ما بدنیا آوردن دختر جرم بدی بود البته میگم

فقط ما تا اینکه دومین بچه ظاهر بدنیا اومد یه دختر با موهای مشکی و چشمای مشکی تر

از موهایش ظاهر دلش نیومد تو رو بکشه برای همین این رسم رو شکوند و بدنیا آوردن دختر

دیگه جرم نبود . اسمشو گذاشت مهتاب چون توی شب بدنیا اومده بود ظاهر عاشقانه مهتاب

رو میپرستید چون به اعتقاد خودش مهتاب نیمه اون بود همسر ظاهر مهین بزرگ نیا یه

زن زیبا و خوش رو بود چشمش دنبال من بود اما من هیچ اهمیتی بهش نمیدادم من

نیس که پراز اشک بشه .

داد زدم : تو چی میخوای ؟ تو دیگه این وسط چیکاره ای ؟

گفت : برات توضیح میدم .

داد زدم : توضیح بده دیگه .

گفت : هی روزگار من شاهین محمودی شاید یه نخود تو زندگی خان قاجار بودم یادمه

یه روز طارق اومد پیشم و گفت که عاشقت شده و میخواد تو رو بدست بیاره .

گفتم خب چی به من میرسه گفت : جانشینی من از اون وقت فهمیدم کلید در های

بسته من تویی من با تو یه بازی خطرناک رو شروع کردم من یه ادم حيله گرم فقطم

بخاطر شهرت پیدا کردن از وقتی با طارق گشتم خیلی از سرها برای منم خم میشد خوشم

می اومد برام احترام بزارن به هر حال من قرار بود از احساس تو نسبت به طارق و کار های

تو اطلاع پیدا بکنم احساست بهش نفرت و یه کینه عمیق بود و کار هاتم معلوم بود

همیشه دنبالت بودم و هیچ جا نشده بود که تو نری و من اونجا نباشم البته بیرون از عمارت

من باهات بازی کردم اونم چی؟! با احساس و قلبت ضربه بدی خوردی بین خودمون

باشه تو به من علاقه مند شدی ! خب سوالی هست ؟

با ناباوری گفتم : تو تو یه پست عوضی آشغالی شاهین تو خیلی عوضی هستی . حالم ازت

بهم میخوره اصلا ازت متنفرم عوضی آشغال .

با یه لحن خاصی گفت : گفتم سوال نه حرف دل .

اروم و اهسته پرسیدم : میخواستی چی بشی ؟

گفت : اهان اینو نگفتم میدونی که عماد دست راست پدرت بود خب چرا منم دست راست

شوهرت نشم ؟

داد زدم : طارق شوهر من نیست .

اومد جلوتر و گفت : میـــــــــــــــــشه بزار یه چیزی رو توضیح بدم هر کار غلط تو و هر

آشغال بازی تو هم به ضرر خودته هم خانواده ات البته خودت بیشتر چون تو این تویی که

ضربه های ترکه رو تحمل خواهی کرد . در ضمن فکر نکن خیلی راحت اینجا نشستنی و

همینجوری میمونه جواب نه تو ضربه های پی در پی لگد و ترکه اس شاید بدست من

شاید بدست خود طارق معلوم نی . شبت خوش .

شاهین آروم آروم از اونجا دور شد و من حیرون و پریشون خوابیدم کف زمین سرد انبار دوباره در باز شد وای خدایا گلاب خاتون! خدایا شکر

داد زدم: گلاب خاتون!!!

اروم و اهسته گفت: خانم جان... الهی قربونتون برم من... ای خدا کرم تو شکر
اومد سمتم و نشست بغلم سرمو گرفت توی دستاش و یه بوسه به پیشونیم زد
با گریه و ناله گفتم: دیدی گلاب خاتون... دیدی بدبخت شدم. حالا چیکار کنم؟
اونم با گریه گفت: خانم جان ناشکری نکن دختر... خدا کمکت میکنه خدایا خودت حساب
این طارق عوضی رو برس

کاملا رفتم توی آغوشش و زار زار گریه کردم بعد از اینکه یکم خالی شدم اورم از بغلش
اومدم بیرون و سرمو گذاشتم روی شونه هاش
پرسیدم: گلاب خاتون توی عمارت چه اتفاقی افتاد؟

گفت: والا دخترم من که بعضی اوقات باید پیام اینجا و بیشتر عمارتم من اگه بگم چه بلایی
سرت اومده به قول قدیمی ها چوبم به خیسه وقتی ملیحه رو زخمی و نالون آوردن سریع
زنگ زدیم دکتر اومد اون موقع طارق بودش وقتی فهمیدیم تو ناپدید شدی فقط باید
میدی که مهرباب و سیاوش چه جوری داد میزدن زنگ زدیم طاهره خانوم اومد بیچاره
طاهره خانوم سالومه رو اروم میکرد سایه هم این وسط یک هو غش کرد کلا به اوضاعی
بود خانم جان بدتر از همه اقا داراب با اقا شاهین یک دعوایی کردن که نگو البته رفتن تو
حیاط اما صداتشون می اومد میگم خانم جان شما عاشق اقا شاهینی؟

سرمو تکون دادم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید گلاب خاتون با دستای پینه بسته اما
لطیف اشکمو پاک و صورتمو نوازش کرد

چقدر از بودنش در اینجا خوشحالم با این که طارق گفت مادرتم اینجا میاد اما گلاب خاتون رو
به مامان ترجیح میدم

دستای پینه بسته و زحمت کشیده گلاب خاتون به نظر من خوشگل تر از دستای کرم مالیده
شده مامانه شاید تمام این اتفاق ها زیر سر مامان باشه شاید زیر سر من و شایدم زیر سر
دلیم

مامان عاشق طارقه طارق عاشق منه من عاشق شاهینم و شاهین عاشق پول و شهرت
یعنی اخر این داستان چی میشه؟ تلخ یا شیرین؟ سرنوشت ما آدمای این بازی کدوم گزینه اس

؟ یک : تلخ دو : شیرین .

خودم به شیرینش اعتقاد دارم چون بابا بهم یاد داد که هیچوقت به برگه های سرنوشت بی

احترامی نکن شاید باهات لج کرد .

من نکرده هم باهام لجه چه برسه وقتی بکنم .

گلاب خاتون با ناراحتی گفت : ببین دخترم من ازدواج نکردم هیچوقت چون عاشق نشدم

خدا بیامرزم مادرم بهم یاد داد تا وقتی دلت دستور نداد ازدواج نکن و تا حالا دلم دستور نداده

..... اما تو دلت دستور داده که عاشق بشی حالا هیچ فرقی نداره اون طرف کی باشه

..... تو هر کاری میتونی بکن تا بدستش بیاری بهش بد نگو دلشو بدست بیار شاهین

پسر بدی نیست با ۲۷ سال سن دنبال پوله چون خانواده فقیری بودن ببین دخترم

هر کاری باهات کردن تحمل بکن باور بکن شاید درد زیادی داشته باشه اما برای خدا اینقدر

دوس داشتنی میشی که نمی تونی باور بکنی . حالا هم من باید برم فردا میام پاشو پاشو

ببرمت توی اتاق .

به کمک گلاب خاتون از روی زمین پاشدم و باهم راه افتادیم ته انبار که ۴ تا اتاق بود ... رفتیم تو

بزرگترین اتاقش برعکس خود سالن انبار این اتاق اینقدر قشنگ و خوشگل شده بود که

نمیشد باور کرد ولی چه فایده !؟

گلاب خاتون منو خوابوند روی تخت و بعد از یه ربع از اتاق رفت بیرون با حرف های گلاب

خاتون و آرامشی که بدست آورده بودم قبول کردم که این روی بد سرنوشته و باید باهاتش بجنگم

. و من میجنگم تا آخرش فقط بخاطر شاهینی که منو شاید ادم حساب نکنه اما نمی دونه که

بدور از علاقه اون مرد رویا های منه با تموم بدی هاش دوسش دارم ... میپرستمش حتی

اون بوسه هایی که برای بازی دادن من بود رو هم دوس داشتم شاید تمام این کارا باعث شد

طعم یه بازی خطرناک رو بچشم تمام اینا باعث شد عاشق بشم و هر روز بیش از حد و بیش

از حد دوسش داشته باشم .

دمر روی تخت خوابیدم از چیزی ه یه لحظه اومد جلوی چشمم تعجبی کردم که نگو .

یه گلدون درست عین مال من که تو اتاقمه پر از گل های رز سفید !!!

پس کار طارق بوده حتما هم شاهین این گلارو میدزدیده پس اقا گل رز دزده شاهین بوده

.... چقدر دوس داشتم برای خودش میدزدیده نه برای طارق .

یه خنده آروم کردم و رومو کردم اونور یه کشف بزرگ باعث شد بقیه راز کوچیک ها هم

کشف بشن ▪

پلکام سنگین شده بود و داشت اروم اروم میرفت روی هم بلاخره همه چیز رو فراموش کردم

و توی یه خواب فرو رفتم ▪

صبح با صدای پا های یکی از خواب پاشدم ... همین که صاف نشستم روی تخت قد و هیکل شاهین رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود و یکی از پاهاش رو به دیوار زده بود و یکی روی زمین

بود یه پیرهن مشکی و شلوار خاکستری پوشیده بود ▪

گفتم : سلام !

گفت : سلام صبحت بخیر دوشیزه به نظرت زیادی نخواستی؟

یه نگاه به پنجره انداختم نمی دونستم ساعت چنده اما حدس میزنم که تقریبا نزدیک

ناهار باشه ▪

یه دونه از ابروهاشو انداخت بالا و به سمت من حرکت کرد به من که رسید بازمو محکم گرفت

و منو از جام بلند کرد محکم بازو هامو فشار میداد ... بیشتر از اونیه که دردم بگیره خوشم

اومد انگار برام لذت داشت ▪

گفت : خب خب خانوم کوچولو چند ماه زیادی لوس شدی ! چگونه امتحان پس بدی ؟ موافقی

؟

چیکار میکردم ؟ نمیدونستم نمودونستم میخواست چیکار بکنی اما مطمئنا خوب نیس

▪

سرمو تکون دادم و اون بازمو ول کرد دلم یک هو ریخت یه دونه محکم با پاش زد به پام

که باعث شد بی افتم روی زمین ▪

بازمو توی همون حالت گرفت و منو روی زمین کشون کشون برد تو سالن بزرگ اصلا

فکرشم نمیکردم شاهین بخاطر شهرت و پول همچین کاری رو بکنه ▪

منو انداخت وسط سالن خودش بود با خودم ▪

بلند گفت : مهتاب بانو نمیدونم میدونی یا نه اما کار من مثل کسایی که اعتراف میگیرن

..... تا وقتی جواب آره رو ازت نشنیدم هر روز کارت اینکه مزه شیرین درد رو بچشی ▪

دستشو بلند کرد ترکه توی دستاش بود سرمو محکم با دستام گرفتم و اولین ضربه

ترکه محکم خورد به پشتم ▪

داد نزدم چون برام شیرین بود شاهین حتی کتک زدنش هم برام شیرین بود از این کار من

.....ضربه های بدی بدجور و محکم تر میخورد توی کمر و پهلو هام .

خم شده بودم روی زمین تا به قسمت های جلویی نزنه اما انگار زرنک تر از من بود و اومد به زور دستامو با طناب بست و به پاهام گیره بست نمی تونستم حتی تکونی بخورم خیلی خیلی محکم بسته بود دستام زخم شده بود و از پاهام خون میچکید .

ترکه رو محکم و با شدت زد روی قفسه سینم یک هو خون از دهنم زد بیرون و ریخت روی چشم و موهام . خندید منم لبخند زدم یه لحظه با دیدن لبخند من هاج و واج موند حتما میگه این دیگه کیه و منم میگم من عاشق و معشوقم .

سریع از حالتش اومد و یه خنده شیطانی کرد .

ضربه های پی در پی ترکه به شکمم و قفسه سینم خسته ام کرده بود با این حال سر سخت بودم و تحمل میکردم حتی اشک از چشمم در نمی اومد .

وقتی دید ترکه کاری نمیکنه یه کمر بند چرم از روی تک صندلی اونجا برداشت و نشست کنارم صورتمو چرخوندم طرفش ... همین که صورتم چرخید طرفش محکم با کمر بند زد به صورتم احساس سوزش شدیدی کردم اما هیچی نشون ندادم .

از جاش پاشد ترکه و کمر بند رو انداخت یک طرف .

با خستگی گفت : بلاخره که آره رو میگی . یعنی باید بگی چون من میخوام برسم به مقامی که همیشه عاشقتش بودم خودتو برای فردا آماده کن این دفعه من لذت میبرم و تو به توسط شوهرت طارق خان میخوری .

پوفی کشید و از در بزرگ انبار خارج شد بعد از رفتنش تازه دردم گرفت دستامو با سختی باز کردم از یه طرف صورتم خون می اومد و خونی که از دهنم پاشیده بود از فرق سرم به پایین میرقصید قطره های اشک با خون یکی شده بود و رنگ صورتی رو به وجود آورده بود .

قطره های اشک رو با پشت دستم پاک کردم اما تنها چیزی که پاک شد خون بود و خون .

لباس خواب سفیدم پر از خون شده بود .

با بی حالی از روی زمین پاشدم پای چپم لنگ میزد به سختی تا اتاقم رفتم باید به اینجا بگم اتاقم ؟

خب آره ، باید بگم .

یه در رو باز کردم دستشویی و حموم با هم بود نمیدونم چه جوری خودمو انداختم کف

حموم ... فقط میدونم روی کف حموم کمی خوابیدم بعد خودمو کشون کشون تا لگن رسوندم
وقتی به در حموم نگاه میکنم خون های خودمو میبینم ... خون تا کف زمین هم ریخته شده و
عین نقاشی طرحی رو به وجود آورده بود .
یه آه کشیدم و آب رو باز کردم .

فصل سوم (ملیحه خان قاجار)

بعد از اینکه دفتر رو تموم کردم ... به خون هایی که روی کلمات اخر ریخته شده بود نگاه کردم
.... یه قطره اشک از چشم چکید یه قطره دیگه یکی دیگه و یکی دیگه .
یعنی مهتاب اینقدر زجر کشیده ؟

داد زدم : مهتاب !؟ کجایی ابجی ؟

ماهان و عماد سراسیمه وارد اتاق شدن ... اشک ریزون نشستم کف اتاق مهتاب گل های رز
پرپر شده و خونی رو برداشتم و چسبوندم به صورتم .
ماهان که تازه فهمیده بود سرشو با دست گرفت و تکیه داد به دیوار عماد اومد کنار من زانو
زد .

عماد منو دوس داره ؟ اره داره اما الان بهش فکر نکنم بهتره .

عماد منو توی بغل خودش گرفت و بوسه ای به موهام زد شاید این کاری بود که خیلی بهم
کمک میکرد و واقعا کرد .

اخه چرا ؟ چرا چرا ؟

ماهان از اتاق زد بیرون من و عماد توی آغوش هم دیگه توی اتاق مهتاب الهه عشق و درد
.... تنها بودیم .

عماد گفت : ملیحه تو تمام دفتر رو خوندی ؟

گفتم : اوهوم . یه چیزی باید بهم بگی !

گفت : چیو ؟ من چیزی ندارم که بگم !

گفتم: حرف مغزت رو نزن حرف دلتو بزنی عماد ما ۸ سال رو بدون حرف زدن گذروندیم در صورتی که هر دو تامون میدونستیم عماد بگو . خواهش میکنم بگو نزار نتیجه امون بشه مهتابی که از ۱۷ سالگی تا الان که ۲۶ سالشه عماد خواهشا بگو . بگو که حرف دو تامونه .

دهن باز کرد که بگه اما اما افسوس . که بازم اون غرور لعنتیش نداشت اخم کرد و از روی زمین پاشد از اتاق بیرون رفت . نه نه عماد بخدا من دوست دارم اما دوس ندارم غرور دخترونه امو بشکنم .

اشکامو پاک کردم داشتم از اتاق مهتاب می اومدم بیرون که چشمم به جعبه موسیقی خورد میگفت که نمیدونه کی اون جعبه رو آورده اما بهش آرامش میداد .

جعبه رو چنگ زدم و از اتاق مهتاب اومدم بیرون رفتم تو اتاق ماهان .

گفتم: ماهان این جعبه چیکاره اس؟ این رو دیگه کی فرستاده؟

یکم به جعبه نگاه کرد , گفت: داراب آورده .

تعجب زده به ماهان نگاه کردم . تازه یادم اومد که داراب عاشق مهتاب بوده اما اونم باید فهمیده باشه که مهتاب الان کجاست و نقشه طارق چی بوده؟! !

جواب این سوال ها فقط عمه میدونه .

به ماهان گفتم باید بریم خونه عمه اینا و اونم اولش شاید تعجب کرد اما موافقتش رو اعلام کرد .

سریع لباسامو پوشیدم و جعبه رو با خودم بردم نقشه ها که نداشتم .

بعد از چند ساعت رسیدیم به خونه اشون توی دهکده نبود بلکه بیرون و ۴ تا شهر دهکده اون ور تر بود .

وقتی از ماشین پیاده شدم باد ملایم صورتمو نوازش کرد پاهامو توی جاده محکم میزاشتم و با وقار راه میرفتم اما توی دلم دل آشوبه عجیبی وجود داشت .

افکار مزاحم رو از خودم دور کردم و رفتم جلوی در ماهان جلوی من بود زنگ رو زد و صدای خانومی شنیده شد و وقتی ماهان گفت منم عمه تعجب کردم که صدای عمه چرا اینجوری شده .

یه زن شمالی در رو باز کرد و ما رو به داخل راهنمایی کرد .

وقتی وارد سالن اصلی شدیم یه مرد مسن رو دیدم که نشسته روی مبلی داره روزنامه

میخونه و زنی میان سال که بافتنی میبافه و یه مرد که روی صندلی کنار پنجره نشسته .
زن گفت : ماهان جان خوش اومدی پسرم . حتما خسته ای عمه چه خبرا ؟ بلاخره از تبعیدی
در اومدی پسرم ؟ ای خدا بگم چیکار نکنه اون طارق رو که ایشالا خیر نبینه .
مرد گفت : بسه طاهره اون برادرته خب بلاخره ...
مرد سکوت کرد زن که همون عمه طاهره بود وقتی منو دید جا خورد .
گفت : ماهان این زنته ؟ چه خوشگله ماشالا ! فرنگیه ؟ منو یاد سایه و ملیحه میندازه .
مرد که شوهر عمه بود گفت : نه بابا طاهره شبیه سایه نیس شبیه ملیحه اس . ایرانی بلده حرف
بزنه ماهان ؟
ماهان با درموندگی گفت : نه بابا من زن ندارم که . این خود ملیحه اس چند ماهه که از تهرون
اومده .
چشمای عمه و شوهر عمه زده بود بیرون ... بلاخره عمه راضی شد و منو جوری در آغوشش
گرفت که داشتم خفه میشد و بعد از جون توی آغوش مردونه شوهر عمه گم شدم .
عمه رفت تا اسفند بیاره ماهان نشست روی مبل کنار شوهر عمه و من چادرمو در اوردم
عمه اومد کنار من نشست اسفندو دود کرد و دور سرم چرخوند یه صلوات فرستادیم
بعد عمه رفت سراغ اون مرد که کنار پنجره بود متوجه شدم عمه داره گریه میکنه .
با گوشه روسریش اشکشو پاک کرد . اسفندو گذاشت روی ایوون و اومد دوباره کنار من .
عمه و شوهر عمه هی سوال میپرسیدن اما من حواسم پی پیدا کردن مشخصات اون مرد بود تا
اینکه بلاخره جرئت یه سوال از عمه رو کردم
پرسیدم : عمه اون آقا کیه ؟
عمه تا اومد چیزی بگه مرد با صدای آشنایی گفت : یه آشنا یه عاشق که میخواد انتقام
بگیره ملیحه پسر عمه اتو میشناسی ؟
از تعجب دهنم باز مونده بود داراب ۲۶ ساله که حالا بیشتر موهاش سفید شده , حالا افسرده
و بی حال شده , اون داراب بود ؟ واقعا داراب بود ؟! کسی که همو رو میخندوند ؟ کسی که حتی
فکرشم نمیکردم اینجوری بشه ؟
از سر جام پاشدم رفتم رو به روش نشستم اره اره خود داراب بود .
گفتم : تو چی شدی داراب ؟ چرا اینجوری شدی ؟
با نفرت گفت : کار دایی من بخاطر عشقم اینجوری شدم ملیحه من عاشقیم که نمی تونه

برای عشقش کاری بکنه ... اون داره زیر ضربه های ترکه و کمر بند جون میده اما من افسرده و بی حال و خسته روی این صندلی به انتظارش نشستم . ملیحه تو میدونی که عاشقشم خودم با چشمای خودم دیدم که چجوری کتک میخورد اما میخندید اگه اشک میریخت دیوونه میشدم اما با لبخندش روانی شدم ملیحه .

شاهین میزدتش ... طارق میخندید و لذت میبرد دستاشو بسته بودن هر ضربه محکمی که بهش میخورد خونی بود که ازش میرفت . ملیحه اون اون عشق من عاشق شاهینه درست اما داره به خدا میمیره یه کاری بکن . ملیحه ازت خواهش میکنم ای

خدا مهربان منو نجات بده خدا یا من چه کاری کردم که باید تقاص بدم تازه منم نه مهتابم .

ماهان و شوهر عمه اومدن منو از دست داراب نجات دادن واقعا دیوونه شده بود ... عمه اینقدر اشک ریخته بود که داشت غش میکرد دستی به صورتم زدم و در کمال تعجب دیدم صورتم خیسه ماهان اروم اروم اشک میریخت داراب رو بردن بالا .

وقتی رفت داد عمه بلند شد که داد زد : مهتاب اب عمه جان کجایی ؟
اخه عمه چیکار داری میکنی با خودت .

منو توی بغلش گرفت اشک میریخت و موهام رو میبوسید منم توی آغوش اشک میریختم .

بعد از اینکه عمه و خودم آروم شدیم ازش خواستم اینی که داراب میگفت رو تعریف بکنه .
با حسرت گفت : یه روز به داراب گفتن که مهتاب رو پیدا کردن اونم از خدا خواسته رفت اونجا که گفتن و اونجا انبار بود وارد انبار که شده بود اونو با دختری غرق در خون و درد رو به رو کردن وقتی میره جلوتر دختره صورتش رو میاره بالا و داراب در کمال تعجب دختری با صورتی زخمی و چشم های گود افتاده که تموم موهای مشکیش خونی شده بوده رو میبینه داشته در میرفته که دختر با بی حالی بهش میگه داراب نرو خواهش میکنم من مهتابم اون موقع داراب وقتی مهتاب رو میشناسه به سمتش میره و

ماهان اومد و گفت : خب ملیحه میخواد خودش برات تعریف بکنه .

از کنار عمه پاشدم و از پله ها رفتم بالا رفتم توی تنها اتاق طبقه بالا یه اتاق فرو رفته در تاریکی و سکوت . تا در رو بستم صدایی خسته و غمگین شروع کرد به گفتن : نشستم کنارش مهتاب خندید دستای سرد و خونیش رو گرفتم توی دستام یه بوسه بهشون زدم اما

تنها چیزی که فهمیدم مزه خون بود و بس سرشو توی دستام گرفتم میخندید افتاد
توی بغلم روشو پوشوندم میلزید از درد
در های بزرگ باز شد و قد و قامت یه مرد بلند و هیكلی با یه ترکه توی دستاش پیدا شد سایه
اش افتاد روی ما اومد داخل و من با تعجب به قیافه خشن و شیطانی شاهین رو دیدم
صدای خنده آشنایی از سمت چپ اومد و بعد طارق رو دیدم که روی صندلی نشسته و داره
سیگار میکشه و با لذت به مهتاب نگاه میکنه دوتا مرد هیكلی منو از مهتاب جدا کردن و
نشوندم روی صندلی طارق بهم نگاه کرد و گفت : داراب جان خواهر زاده ی عزیزم شاهد
این لحظه های قشنگ باش .

دست و پاهای مهتاب رو بستن یه نفس عیق کشید و بعد ضربه ای که شاهین محکم به
گردنش زد نمی تونستم دردشو حس بکنم اما اونقدر زیاد بود که همیشه تصورش کرد
توی حیرت میدیدم که مهتاب چطوری زیر لگد های اون دوتا مرد گنده به بدنش داره میمیره اما
کاری نمی تونستم بکنم دیگه داشت واقعا کار به جای بخیم میکشید که شاهین مهتاب رو از
زیر پای اونها نجات داد . مهتاب رو اروم و با احتیاط بلند کرد وقتی دیدم که چشم تو چشم
شدن یه لحظه احساس کردم شاید شاهین اونقدرها هم بد نباشه و مطمئن شدم که نیست
شاهین احساسی داره نسبت به مهتاب اما اونقدر عاشق شهوت و پوله که این احساسش پنهان
شده تنها میتونم بگم جون مهتاب این وسط گذاشته شده و خیلی ها دارن با این جون بازی
میکنن حتی من و تو ما نشستیم و دست به دست هم دادیم که مهتاب زجر بکشه ما هیچ
کاری نکردیم اما شاید این تویی که باید کاری بکنی ملیحه فقط بدون این تویی که
خواهرتو نجات میدی .

بعد از حرفاش سرم احساس سنگینی میکرد .
از اتاق تاریکی و تنهایی داراب اومدم بیرون و وقتی در رو بستم برای چند دقیقه بهش تکیه دادم
.... میتونستم صدای اروم و اهسته داراب رو بشنوم که از خدا کمک میخواست که عشقشو نجات
ده .

یاد حرفش افتادم " این تویی " و شاید واقعا من باید کاری بکنم . اره اره اول اینکه بقیه رو
پیدا بکنم دوما اینکه اون رز های خونی رو کی میاره و سوم اینکه مهتاب رو با کمک خیلی
ها نجات بدم و طارق رو به مرز نابودی بکشونم .

دو هفته بعد

بلاخره از همه چیز سر در آوردم حالا باید روی نقشه ام کار پیدا بکنم . چیزی ای که فهمیدم اصلا خوب نیس شاید بعضی هاش سهراب و مهرا ب اومدن خونه اما خب سایه و سیاوش چی ؟

انگاری خب انگاری نه طارق برای اینکه جواب بله رو از مهتاب بگیره شبونه سایه رو میبره به انبار و با بدن خونی و داغون مهتاب اونو رو به روش میکنه و بعدش صبح که بچه ها دنبال سایه میگردن توی دره گل ها یه دختر که داره میلرزه و داد میزنه رو پیدا میکنن مهرا ب میگفت که مهتاب رو جواری جلوی سایه زدن که سایه

دیوونه شده و الان با سیاوش برای درمان رفتن فرانسه .

- واقعا دیوونه شدم اون لحظه البته بهتره از اخلاق گند عماد هیچ حرفی نزنم که روی نرومه .
- همش زل میزنه به یه گوشه و عین همیشه اخم میکنه بعضی اوقات به دلم میگم اخه اینم ادمه که عاشقش شدی ؟ نه اخلاق داره نه حسی نه احساسی نه عاطفه ای اصلا هیچی ... فقط و فقط یه غرور و یه اخم گنده وسط ابروهای پر پشتش .
- خدایا خان قاجار که داره بدبخت میشه خودت مواظب این عشق ما باش .

فصل پنجم : مهتاب خان قاجار فصل آخر

درد دلم داشت منو میکشت از روی تخت پاشدم از بین پرده های پاره پوره نور زرد رنگ خورشید رو دیدم هنوز امیدی هست ؟ یه نگاه به گوشه اتاق انداختم خون و خون خون های پاشیده شده روی دیوار منو یاد ضربه های دلچسب شاهین مینداخت .

یه لبخند کوچیک اومد روی لبم ۸ سال و چند ماه من تحمل کردم ضربه ها و دود ها و تاریکی ها تنهایی ها .

فقط و فقط بخاطر شاهین منی که عشق خانواده بودم با تموم تهدید های طارق باز هم پای عشقم موندم اما بخدا دیگه کشش ندارم انگار داره جونم رو میکشن بیرون از بدنم .

در اتاق باز شد خودمو کوبوندم به دیوار و یه نگاه کوچولو به در انداختم شاهین بود اما خبری از ترکه , آشغال سیگار , ذغال داغ یا کمر بند نبود .

اروم وارد اتاق شد یکی از دستاش پشتش بود انگاری که یه چیزی قایم کرده بود .
گفت : بانو حتما تعجب کردی که چرا من بدون ترکه و این جور چیزا اومدم خب دیگه
این آخرین جلسه من با تو بود تو فقط یه امروز رو وقت داری که به طارق جواب بدی اما
میخوام خودم هم اعتراف بکنم تو منو دوس داری خب خب چرا که نه اگه منم باشم ؟
مهتاب ممکنه باور نکنی اما من از همون شبی که دنبالت راه افتادم و چشبوندمت به دیوار باغ و
لب هامو گذاشتم روی لب های پاک و مقدس تو میدونستم یه بازی خطرناک این وسطه هم
احساسات یه مرد گنده و پول دوس هم احساسات یه دختر ظریف و شکننده اما صبور اما ما
این بازی رو شروع کردیم . آخرش این نیست مهتاب باور بکن که این آخرش نیس من
نمیدونم چرا نمی تونم کاری بکنم چون چه تو بگی اره چه نه تو زن طارقی مگر اینکه
بخوای جون سالومه رو توی خطر بندازی . سالومه هنوز پیداش نی میگن پیش عمه
اته اما فقط طارق میدونه مهتابم میدونستی که اولاش گل های رز رو برای طارق
میدزدیم اما بعد از یه مدت خودم برای خودم ورشون میداشتم میدونستی هر روز برای یاد
بود تو توی اتاقت گل های رز رو میزدم توی خون هایی که خودم از تو گرفته بودم با حوصله
گل ها رو پرپر میکردم و مینداختم از پنجره اتاقت توی اتاقت اولاش نامه هم مینوشتم
البته جوری میگفتم که همه فکر بکنن طارقه نه من اما خب بعدش دیگه دست من نبود
دلم مینوشت مهتاب من نور آسمون شب های تاریک و بانوی مقدس من گناهکار منو
میبخشی بگو مهتاب من بگو تو هم منو دوس داری بگو که تا آخرش باهام همکاری
میکنی و نمیزاری طارق بشه شوهرت ؟ آسک نریز عشق من دِ لعنتی میگم آشک نریز
مهتاب من خانوم کوچولو ؟ میگی آره ؟ به من میگی ؟ یا به طارق ؟ مهتابم آشک نریز و سوال
منو جواب بده .

دستامو گرفته بود توی دستام و نگران منو نگاه میکرد چشمای خمار عسلیش خامم کرد اما
نمیدونم اون جواب لعنتی چی بود که دادم

گفتم : به طارق .

خودمم تعجب کرده بودم چه برسه به اون الان میگه پس مرض داشتی ۸ سال مقاومت کردی ؟
اما خب جون سالومه توی خطر بود .

پیشون پاشد دستی به موهاش کشید گل رزی رو که قایم کرده بود برداشت و

زد توی خون اون خون اون خون مال من بود .

گل رو چسبوند به بینیش و یه نفس عمیق کشید .
با حسرت گفت : خداحافظ رز خونی من . امیدوارم پیشمون نشی و با شوهرت خوشبخت بشی .
تو تنها رز خونی منی . امشب به طارق میگم که تدارک ببینه و کارای عروسی رو بکنه
..... مهتاب خان قاجار میشه این گل رز رو با خودم ببرم؟ اخه میدونی چیه این تنها
یادگاری من از عشقمه عشقی که جاشو پول پر کرده بود اما من دیر جنبیدم انگاری
ضربه های ترکه رو بیشتر از نوازش دوس داری . هر جور راحتی خداحافظ رز خونی

میخواستم داد بزوم که نره اما صدایی از ته گلوی من بیرون نمی اومد . اون رفت و من حکم
مرگ خودم رو خودم زدم شاهین تنها جون من بود و اون رفت .
وقتی در رو بست و قفلش رو انداخت نشستم روی زمین و برای حکم مرگم گریه کردم
تونستم صداشو بشونم که گفت : نمیزارم اینجوری تموم بشه .
یعنی چی ؟ یعنی واقعا نمیزاره ؟ وای خدایا خودت کمک کن وقتی به عشقش اعتراف کرد
خوشحال شدم اما اون جواب لعنتی من تلاش یه عمرم رو به باد داد خدایا خودت کمک کن

تا شب هیچ کاری نکردم و وقتی داشتم میرفتم بخوابم طارق اومد توی اتاقم و کلی درباره آینده
حرف زد و منم جووری خودمو نشون دادم که انگار خیلی دوس دارم اقا کلی پول داده به یه
عاقد که توی جمع خانوادگی مخفیانه جووری که کسی از افراد دهکده نفهمه با هم عقد بکنیم و
بعدشم وارد خونه بزرگ خودش میشیم وای خدایا همه حرفاش مثل یه زهر میمونه .
خواهیدم و چشممو روی هم گذاشتم .
پاشدم و چشممو باز کردم .

اتاق از تمیزی برق میزد تا سر و صورتی رو شستم دکتر اومد و زخم هامو بست و کلی کار
کرد تا بلاخره دردم کم شد . بعد از ظهر طارق به شاهین گفته که منو ببره یه خونه که توش یکی
از فامیلای طارق آرایشگره و میتونه پوستمو درست بکنه تا فردا ظهر عقد بکنیم . تا ظهر توی
اتاقم نشسته بودم و هیچی هم نخورده بودم .
وقتی شاهین اومد یه لبخند روی لباش بود نمیدونستم اون دیگه برای چیه ؟ آماده شدم و
همراهش سوار ماشین شدم .

وقتی ماشین رو روشن کرد بخاری رو هم روشن کرد دستاشو از سرما بهم مالید و زیر لب به

این زمستون یه لعنت فرستاد .

چادرمو کشوندم تا روی صورتم تا نه کسی منو بشناسه نه صورت خوشگلمو ببینه .

یک هو ماشین وایساد و شاهین پنجره سمت منو پایین داد .

گفت : ببخشید کجا میرید برسونمتون ؟

صدای یه مرد اومد : اقا شاهین مزاحم نمیشیم

شاهین حرفشو قطع کرد و گفت : بیا سوار شو سرده خانوم بچه ها سرما میخورن .

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم .

مرد گفت : اقا شاهین خدا خیرتون بده اقا شاهین همسرتون ؟

شاهین هل شد و گفت : بل بله . چطور ؟

صدای یه زن اومد : اخه والا هر چی که میشد خبر میدادن اما خبر ازدواج شما نیومد . خب حالا اسم خانوم چیه ؟ اصلا همسر اقا شاهین یه دو کلام حرف میزنی ؟

شاهین سریع گفت : همسرم خوابه اخه بارداره بعد خسته شده بود خب اسمش ... اسمش مهریه .

یا حضرت عباس !!! کی باردار شدم خدا میدونه !! تازه کی مهری شدم رو هم خدا میدونه .

زن گفت : وای خدا چقدر خوب اقا اشهین تبریک دارین پدر میشینا !!!

از سر و صدا فهمیدم که زن و مرد یه بچه دارن و تونستم سریع صدای مه بانو رو بشناسم خب مه بانو نابارور بود و می اومد پیش من منم بهش کمک مالی کردم و تونست بلاخره یه بچه بیاره . دختر پر حرفی بود .

شاهین گفت : خب خانوم ممنونم . اسم این کوچولو چیه اونوقت ؟

مه بانو گفت : مهتاب بخاطر اینکه مهتاب بانو کمک کرد تا این بدنیا بیاد خدا خیرش بده تازه شنیدم که مادرش رفته آلمان تا ببینتش میگن با اقا داراب ازدواج کردن رفتن آلمان راسته ؟

شاهین چنان ترمز کرد که سرم بدجور خورد به شیشه . برگشت سمت مه بانو و شوهرش محمد امیر .

گفت : خب خب نمیدونم والا زیاد خبری ندارم .

تونستم تعجب مه بانو و محمد امیر رو ببینم با اینکه جلوم پرده مشکی رنگی بود . والا منم بودم تعجب میکردم اینقدر از این واکنش شاهین خوشحال شدم که نگو اما از فکر اینکه فردا

میشم زن طارق منو عذاب میده .

مه بانو و محمد امیر بعد از یه تشکر از من و شاهین پیاده شدن وقتی ماشین به راه افتاد چادرمو از روی صورتم برداشتم و نگاهی به بیابون رو به رو انداختم و بعدش نگامو دوختم به شاهین عصبانی .

عصبی گفتم : عجب شایعه بی مزه ای تو رفتی آلمان و با داراب ازدواج کردی اونم چی !!!؟

سال پس حتما پس فردا خبر میدن دو جین بچه هم آوردی دیه .

گفتم : خب مگه تو همین الان نگفتی که من حامله ام ؟

گفتم : اون فرق میکنه مهتاب بفهم اینو .

گفتم : حالا چرا عصبی !؟

چیزی نگفتم منم چیزی نگفتم بعد از چند ساعت رسیدیم به یه خونه که از کاه گل درست شده بود و یه ایوون بامزه داشت یه دختر منو تا اتاق راهنمایی کرد و بعدش وقتی رفتم زیر دست آرایشگر فقط میتونستم پرواز دستشو حس بکنم .

وقتی ابرو هامو برداشت با تموم وجودم گریه میکردم .

بلاخره کارش تموم شد وقتی به آینه نگاه کردم ... یه دختر چشم مشکلی با یه پوست

مصنوعی که روی زخم هاش کشیده شده بود . با ابرو های کمونی شکل .

یه تشکر از دختر کردم و رفتم بیرون وقتی شاهین منو دید زیر لب گفت : کاش مال من بودی

!

کاش شاهین کاش .

اون جلوتر از من راه افتاد و من پشتش در ماشین رو برام باز کرد و من نشستم تا موقع

رسیدن به انبار هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد . فقط سکوت بود و سکوت

وقتی رسیدیم انبار یک راست رفتم توی اتاقم وقتی رفتم با تعجب به لباس سفید عروسی که

به جا لباسی با کاور اویزون بود نگاه کردم .

چقدر این طارق عجله داره کاش میشد اصلا طارقی وجود نداشت امروز ماشالا همه

مشکوک شدن الا منه بدبخت من از بچگی هم بلد نبودم مشکوک بشم یا مشکوک بزنم .

تازه ساعت ۹ بود تسبیحی که گلاب خاتون روز دوم برام آورده بود رو برداشتم و گرفتم

توی دستام خدایا من اگه با طارق ازدواج بکنم یه جورایی بهش خیانت کردم من من

شاهین رو بوسیدم . از نظر خودم برام گناه نیس اما خب در واقعیت یه جورایی هست .
نشستم روی تخت و به صلوات فرستادن ادامه دادم نمیدونم برای چی میفرستم اما بهم آرامش میده .

نمیدونم چی شد اما چشم روی هم رفت و دراز کشیدم روی تخت و خوابیدم .
با صدای ساعت پاشدم ساعت ۱۰ صبح بود وای خدا من چقدر خوابیدم از روی تخت پاشدم و رفتم توی دستشویی یادم اومد آرایشگر گفت هیچ آبی به صورتت نزن یه نگاه حسرت بار به اب کردم از دستشویی اومدم بیرون و همین که لباس سفید عروس رو دیدم یه کوه غم رو تو قلبم حس کردم .

من امروز میشم زن طارق خان طارقی که الان ۴۸ سالش اینا هست . کاری به تفاوت سنیمون ندارم برام اینکه دیگه نمی تونم حتی به شاهین هم فکر بکنم .

ساعت ها عین باد گذشت و ساعت ۲ بعد از ظهر رسید لباس سفیدی که با تمام زیباییش به دلم نشست رو پوشیدم و به همراه طارق رفتم داخل ماشین اصلا فکر اینکه دستم توی دست طارق باشه اووقم میگیره .

طارق یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود و یه گل رز گذاشته بود تو جیبش اره دیگه مردی که از یه زن طلاق بگیره یه زن جوونتر بگیره مثل این مشنگ میشه .

طارق بعد از چهار سال با بدبختی مامان رو طلاق داد چون مامان میخواست برای منم که شده با طارق بمونه اما خب نشد .

رسیدیم به خونه بزرگ طارق از ماشین پیاده شدیم و دست تو دست هم رفتیم داخل خونه مهرباب , ملیحه ماهان و سهراب نشسته بودن کنار عاقد عماد و عمه و شوهر عمه اون ور بودن و دوتا صندلی رو به روی سفری عقد بود نشستم روی صندلی طارق نشست کنارم کاش حداقل این لحظه شاهین اینجا بود تا میتونستم باهاش خداحافظی بکنم .

سرمو تا حد ممکن بردم زیر طارق دستمو فشار داد فین فین عمه و ملیحه روی اعصابم بود نگاه پر از نفرت پسرا و خیلی های دیگه حالم رو بهم میزد انگار که من گناه کارم .

عاقد شروع کرد : دوشیزه مکرمه مهتاب بانو خان قاجار آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای طارق محمدی در بیاروم؟

اما طارق که محمدی نیس خان قاجاره .

طارق دم گوشم گفت : یه شناسنامه جدید با کلی مکافات گرفتم که چی خانومی .

دیگه کارم تمومه دیگه هیچ امیدى نیس .

عاقده تکرار کرد : دوشیزه مکرمه مهتاب بانو خان قاجار آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای طارق محمدی در بیاروم؟ برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه مکرمه مهتاب بانو خان قاجار آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای محمدی در بیاروم .
با حسرت و آه گفتم : بله

وایسین این ازدواج درست نیس .

یه نور امید توی وجودم روشن شد صدا صدای شاهین بود . سرم هنوز پایین بود ولی میتونستم تعجب همه رو ببینم .

شاهین با صدای بلند گفت : عاقده نخون اینجا ازدواجی بین طارق خان قاجار و دختر برادرش انجام نمیشه هنوز حرف هایی باقی مونده ..

یک : طارق عموی مهتابه دو : طاهر خان قاجار توی جنگ نمرده ، اون به دست برادر عزیزش کشته شد . خودم یادمه ... یه شب طارق طاهر رو کشید بیرون و یه گلوله خوب و قشنگ خالی کرد توی قلبش سه : طارق دنیای دخترونه سایه رو ازش گرفت و چهار : مهتاب عاشق طارق نیس ، اون منو دوس داره . حالا میخوام ببینم کی میخواد ازدواج بکنه؟!
طارق با داد گفت : عوضی آشغال ... مگه تو پول نمیخواستی؟ مگه نمیخواستی بشی حاکم این دهکده؟

شاهین گفت : میخواستم اما الان من اون دختری که کنارته رو میخوام .

سکوتی بر قرار شد که از صد هزار تا فاش هم بدتر بود طارق چقدر پسته چقدر یه آدم میتونه عوضی باشه؟!

طارق یه چیزی رو از توی جیبش در آورد یه تفنگ!

از روی صندلی پاشدم یه چند قدم رفتم عقب طارق وایساد رو به روی شاهین لوله تفنگ رو گرفت جلو مگر شاهین اما بعد از چند دقیقه گذاشت تفنگ رو روی شقیقه هاش همه یه چند قدم رفتن عقب رفتم سمت شاهین و اون منو گرفت توی بغلش .

طارق گفت : اره اعتراف میکنم که برادرم رو کشتم و دو دختر برگش رو اذیت کردم اما من عاشق بودم تنها یه عاشق . خدایا ... تو با من عاشق کنار نیومدی منو خلاص نکردی اما من میکنم .

صدای تفنگ همه چارو پر کرد خون طارق ریخت روی دامن سفید لباسم و بعد از باز کردن

چشام جنازه طارق رو روی زمین دیدم .

شاهین سرمو چرخوند به طرف خودش وقتی کسی حواسش به ما نبود منو برد توی باغ

همه جیغ میزدن اما من توی بغل شاهین بودم .

شاهین گفت : تا تو باشی که اینقدر اذیت نکنی منو مهتابم تو به دنیای من نور
بخشیدی عین معنی اسمتی نور ماه ولی یه فرق داری تو نور پاکی هایی اولین
دختر متفاوتی که دیدم اولین دختری که تحمل کرد اونم ۸ سال مهتابم ... بخاطر تموم
ضربه ها منو ببخش ... حالا یه سوال ؟

با من ازدواج میکنی ؟

گفتم : اره اره اره اره . تو عزیزمی تو تمام جونمی چجوری بگم نه ؟

منو بلند کرد و روی هوا چرخوند خندیدم وقتی گذاشتتم روی زمین لبشو آورد نزدیک
گوشم و لاله گوشمو بوسید یه حس قشنگ بهم دست داد . منو چرخوند خوردم به دیوار .

اروم و عاشقانه گفت : میدونی باید بهت چی بگم ؟

گفتم : چی ؟

گفت : رز خونی یه دختر پاک که با ضربه های عشقش خونی شد . تو رز خونی دنیای منی
مهتاب .

خندیدم و گفتم : تو هم همه دنیای منی .

با خنده گفت : مرگ طارق دوتا زوج رو بهم رسوند خواهر بی حیاتو نگاه چجوری با عماد
.....

گفتم : ا زشته خب عاشقا هم دیگه رو میبوسن دیگه . مگه عیبه ؟

گفت : نه رز خونی من . میشه منم ببوسم عشقمو ؟

گفتم : خب ... باید فکر بکنم .

گفت : ا فکر نمیخواد که یه کلمه اس ... بعله .

گفتم : بعله .

لباشو گذاشت روی لبام ... طعم شیرین عشق رو ایندفعه مزه کردم . من و شاهین بهم رسیدیم
توی این روز پاییزی و ملیحه و عماد هم بلاخره غرور رو شکستن و اعتراف کردن .

تمام دردرسرها و تمام اتفاقات خوب و تلخ زیر سر خون و رزه و در آخر میشه رز خونی .

ما درد کشیدیم
سختی ها که نکشیدیم
درد ما تنهایی و دوری نبود
درد ما جدایی و سکوت نبود
درد ما راز های نهفته بود
سینه ها و حرف ها گفته نشده بود
ما قربانی بازی بودیم
بازی قماری که قربانی هاش ما بودیم
درد ما از آدمای اطرافه
درد ما گاهی نگاه های عمیقه
شاید تنها گاهی
درد ما
یه خار بود از گلی که دوس نداشت چیده بشه
یه خاری که قلبمون رو پاره کرد و با خون اون نوشت
سلام ای سرنوشت منم ... منو میشناسی ؟ منم یه قلب مهربون و عاشق تنها شاید گاهی
غمگین
میشه بهم برش گردونی خودت میدونی کی سرنوشت همونی که باعث دردم شد .
درد ما تنها حسرت های عاشقانه بود
بود اما خب
درد رو باید بکشی تا به عشق برسی .
درد ما درد شیرینی بود همراه با بوسه بود . درد ما درد هزار تا عاشق بود .
درد ما عذاب های رز های خونی بود !

